بسم الله الرحمن الرحیم

مدرسه ی نامتعارف

آشنایی با

مدرسهٔ نامتعارف ، مقدمه ای لازم

برای ورود به مدرسه اسرار است

م . ر

◀ ناشر:	عصر کنکاش
◀ عنوان کتاب:	مدرسه نامتعارف
◀ مولف:	مسعود ریاعی
◀ صفحه آرا:	ساغر ابوالقاسمی
◀ طرح جلد:	کسایی
◀ چاپخانه و صحافی:	آرین
◀ نوبت چاپ:	اول
◀ سال چاپ:	۱۳۸۹
◀ شمارگان:	۱۰۰۰نسخه
◀ قیمت:	۳۵۰۰ تومان
◀ نشانی:	تهران- خیابان شریعتی- کمی بالاتراز سه‌راهی‌میرداماد-بن بست شریفی-پلاک٤-واحد٦
◀آدرس الکترونیکی:	Kankash_Azmoon@Yahoo.com
◀ تلفن:	۲۲ ۹۰ ۱۰ ۱۵

سرشناسه	:	ریاعی، مسعود، ۱۳۴۲-
عنوان و نام پدیدآور	:	مدرسه نامتعارف آشنایی با مدرسه نامتعارف، مقدمه ای لازم برای ورود به مدرسه اسرار است/ مولف مسعود ریاعی.
مشخصات نشر	:	تهران: عصر کنکاش، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	:	۱۸۷ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۸-۱۸-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	قرآن - - مسائل متفرقه
موضوع	:	اسلام - - مسائل متفرقه
رده بندی کنگره	:	BP ۱۱ /ر۸۷ م ۴ ۱۳۸۹.
رده بندی دیویی	:	۲۹۷/۰۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۲۰۰۳۷۵۴

فهرست

پیشگفتار	۷
ذهن نامتعارف	۹
دیدن نامتعارف	۲۸
خداجویی نامتعارف	۴۷
زندگی نامتعارف	۶۴
سلطه نامتعارف	۷۶
عشق نامتعارف	۸۶
طعام نامتعارف	۹۴
طبیعت نامتعارف	۱۰۵
راه نامتعارف	۱۱۳
ستیز نامتعارف	۱۲۱
مرگ نامتعارف	۱۲۸
پایان نامتعارف	۱۳۶
ضمیمه (شرحی بر تسبیحات اربعه)	۱۴۵

پیشگفتار

انسان و جهان را می توان از منظرهای گونه گون به تماشا نشست. کاری که مکاتب مختلف می کنند همین است و اختلافات از این جا ناشی می شود.

فهم مطالب باطنی از دیرباز برای بشر تشنه از اهمیت خاص و ارزش ویژه برخوردار بوده است. او می خواهد بداند که کیست، کجاست و به چه سوی است. و گاه برای نیل به حقیقت، خود را به آب و آتش می زنند. انسانِ

زنده این چنین است. او می خواهد بداند، پس لازم است شیوه های دانستن را فرابگیرد.

برای ورود به قلمروهای باطنی باید نگاه ظاهربین گذشته را کنار زد و از آموزش های متعارفی که همواره از بیرون القا شده و می شود، فاصله گرفت. جز این باشد نیل به مفاهیم بلند معنوی امکانپذیر نمی نماید زیرا عوالم معنوی هر کدام دارای منطق و زبان ویژهٔ خویش اند. "مدرسه نامتعارف" مقدمه ای ضروری و زمینه ساز نیل به عوالم باطنی است.

حق جو در میان این سطور می آموزد چگونه با نگرشی دیگر بر خویش و جهان بنگرد.

م.ر

ذهن نامتعارف

ذهن ، خود یک ذهنیت است و از آنجا که ایجاد کردنی است از بین رفتنی نیز هست . جهان های ذهنی با آنکه طویل المدت اند ، اما ابدی نیستند.
زندگی در بهشت های ذهنی ، مشروط به قوانینی است که به ذهن القاء شده است . این بهشت ها برای روح های بزرگ ، یک قفس تنگ است.

در این مدرسه باید ذهن را نرم و رام کرد. باید گفتگو های درونی پایان گیرد . اینجا جایی برای دامن زدن به دانسته های گذشته نیست . باید با آنچه که خوانده ای و دانسته ای خداحافظی نمود.
ذهن باید تسلیم و پذیرا شود و نقش راهبری را فراموش کند. اینجا حتی ذهنِ نیز شاگرد است .
با ذهن شرطی شده کاری از پیش نمی رود و حقیقتی دریافت نمی شود . بنابراین باید خود را از زندانش بدر آورد . کار سختی است ولی باید انجام پذیرد . زنجیر های ذهنی باید یکی یکی باز شوند و از هم بگسلند تا رهایی میسر گردد. با غل و زنجیر نمی توان به حقیقت راه

یافت . اینجا مدرسه ی حقیقت است و حقیقت با بندها و زنجیرها هم سنخ نیست .

ذهن شرطی شده به هر طریق ممکن مقاومت می کند . او نمی خواهد سروری موهوم خود را از دست بدهد و به نقش کارگزاری خویش بر گردد. پس به مقابله بر می خیزد . اینجاست که ذهن چون شیطانی وسوسه گر و شکاک وارد عمل می شود و از هیچ ترفندی برای حفظ تسلط موهوم خویش فروگذار نمی کند. او معلومات گذشته اش را به رخ می کشد ، اظهار فضل می کند ، ایراد می گیرد و سفسطه به راه می اندازد .

ذهن می خواهد یافته ها و تجربیات اش را که حاصل شرطی شدگی های دنیای ماست به هر عالم دیگر وارد نموده و در آنجا تثبیت نماید . او هنوز نمی داند که زبان هر عالمی زبانی مجزاست و عوالم درونی هر کدام منطق خاص خویش را داراست . ذهن می خواهد آنطور بفهمد که می خواهد، نه آنطور که حقیقت فهم، اقتضا می کند .

رهایی از قیود ذهنی ، اساس کار است . و اگر این قیود شکسته نشود آدمی همواره در عالم محدود خویش خواهد ماند و رؤیتی تازه به وقوع نخواهد پیوست .

ذهن به دنبال فرمول سازی است . با هر پدیده ای که روبرو می شود باید برای آن معادله ای وضع کند ، باید آن را به هر نوع ممکن دسته

بندی کرده و در فضای مجازی خود ، به بند کشد . او دوست دارد که با نظریه پردازیهای مطلق گرا یا نه ، ریاست خود بر آدمی را استمرار بخشد . غافل از اینکه حقیقت ، نه فرمول پذیر است و نه در دسته بندی های ذهن، محبوس می گردد. غذای ذهن، ادراک است اما برای ذهن ، ادراک تامی از هستی وجود ندارد. زیرا ذهن با تمام وسعت حیطه فعالیت اش ، باز محدود است . او چون خورنده ای محدود است که هر بار تلاش می کند تا نامحدود را ببلعد . و چون این امر ممکن نمی نماید به نظریه پردازیهای عجیب و غریب ، تن داده و یکی یکی آنها را به ظهور می رساند . ظهور نظریه های عجیب و متنوع درعصر حاضر ، حاصل کارکرد همین ذهن است .

ذهن ، بد نیست اما به سرعت می تواند بد شود . او چه مقدمات لازم را داشته باشد چه نداشته باشد به نتیجه گیری و قضاوت می نشیند زیرا عدم نتیجه گیری را به معنای از دست دادن هویت خویش می شناسد . بنابراین به سرعت تقسیم بندی و فرمول سازی می کند . این کار برای او چون جویدن غذاست . او هر طور که هست باید به خود بقبولاند که فهمیده ام ولو به فریب خود بیانجامد . ذهن باید بفهمد که نتیجه گیری در مورد آنچه که فراتر از درک اوست ، خطا و ناصواب است .

ذهن ، عادت را دوست دارد پس شرطی شدگی ها را مدیریت فعال می پندارد . برای او مهم نیست که از همه چیز سر در بیاورد اما أدای دانستن و تسلط ، برای او مهم است . او همواره عادت کرده است که جوابی در جیب خویش داشته باشد . هرچند این جواب یک توجیه بی سر و ته باشد . این کار ذهن تسلیم نشده است .

ذهن فی حد نفسه می داند که از خود چیزی ندارد و آنچه هست از همجواری " روح " است . او چون حبابی به دور " روح " پیچیده و نور خود را مدیون نور روح است.

ذهن دارای کالبدی لطیف است که از یک سو در تماس با روح و از سوی دیگر در ارتباط با جهان محسوسات قرار گرفته است . ذهن چون یک لایه رسانه ای قوی ، آنگاه که در تماس با روح است از خویشتن خویش آگاه شده و این آگاهی را به بخش های پائین وجود سریان داده و فیوضات را جاری می سازد . و از سوی دیگر تجارب جهان ماده و محسوسات را به روح منتقل می نماید . این وظیفه عمومی ذهن است . پس ذهن یک رسانه یا یک مجراست و فی حد ذاته ، ریاست ندانسته و از آن بی بهره است . ذهن خوب یک رسانه خوب است که به خدمت روح در آمده و تسلیم شده است .

ذهن تسلیم نشده را باید بر سر جای خود نشاند و اجازه نداد که بیش از این باعث آزار " روح " گردد. و چون این شود جا برای ظهور روح

باز شده و روح زاده می شود . پس مبحث "روح زایی" به معنای ایجاد روح نیست بلکه به معنای اجازه دادن به ظهور آن است . این ظهور همان "تولد" مبارکی است که بزرگان از آن سخن گفته اند .

اما ذهن بخاطر سیطره اش بر جهان های سفلی ، خوش ندارد که صرفاً بعنوان یک ابزار تلقی گردد. پس این ذهنِ از خود بیگانه شده ، روح را درون حباب خویش زندانی می کند تا یکه تاز میدان وجود گردد. منظور از به بند کشیدن روح ، اجازه ندادن به ظهور زلال اوست که ذهن این جنایت را با حجاب ذهنی ممکن می سازد . در این صورت ، روح باید تا " اجل مسمی " زندان این ذهن خودخواه را تاب بیاورد.

ذهن به خودی خود دارای منطق نیست بلکه این منطق از بیرون به او دیکته می شود . آموزش هایی که آدمی از دوران طفولیت دریافت می کند به واقع برنامه ریزی هایی اند که به ذهن القاء شده و او را شرطی شده بار می آورد. تمام باید ها و نباید ها ، خوب ها و بدهای فرهنگ های مختلف ، جزو این نرم افزارهای القاء شده به ذهن است .

هر فرهنگی به ذهن پیرو خود همان را القاء می کند که می اندیشد درست است، و اینگونه بر نیروهای انسانی خویش افزوده و آنها را به

خدمت می گیرند . این ویژگی از " تکاثر " طلبی فرهنگ هاست پس ابایی ندارند **" حَتیَ زُرتُمُ المَقابر "** .

ذهن آلوده ، همان ذهن شرطی شده ای است که اکنون شفافیت خود را از دست داده و کدر شده است . این تاریکی ذهن برای روح ، عذاب سختی است زیرا آنچه را که برای آن ماموریت داشته است به خطر انداخته و یا حتی با شکست روبرو می کند.

جریان های مخرب از این نقطه ضعفِ ذهن ، که عمل براساس شرطی شدگی است بهره برده و آدمی را بی آنکه هزینه ای بپردازند به خدمت گرفته و به بیگاری می کشند.

حتی این جریانات مخرب در هر دوره ای معلمینی دارند که به نیت شرطی نمودن اذهان، دست به آموزش می زنند و با وعده و وعیدهایی که البته تعدادی از آن به وقوع می پیوندد انسان بیچاره را شکار و در اختیار می گیرند . این عده با آموزش هایشان عمله جریان مخرب محسوب می شوند. ماموریت آنها این است که روح را همچنان اسیر و در بند نگاه داشته وصرفاً از قدرت حیات بخشی آن در جهت مطامع خود بهره برند. آنکس که هیچگاه به تو آزادی نمی دهد و همواره تو را اسیر و در بند می خواهد، از این دست می باشد.

" حریت معنوی " محور اصلی وجود آدمی و جوهره اوست . ذهن شرطی شده، کجا معنای حریت و آزادی این چنینی را می فهمد.

باید بیاد داشت که سخن از بهشت در تمامی ملل و نحل ، اشاره به همین مفهوم مقدس دارد. اولین چیزی که از معنای بهشت استنباط می شود آزادی تام است . زیرا بهشت جای تکلیف نیست. آنچه بخواهی محقق است و آنچه نخواهی زایل شدنی است . این همان پادشاهی اقلیم وجود است که در هر دوره ای ، عده ای قلیل به آن دست می یابند . این عده قلیل بدون شک همان هایی هستند که خود را از زندانهای ذهن مخبط ، رها کرده و بر آن مسلط گشته اند.

شکستن قیود ذهنی و انکسار شرطی شدگی ها ، اساس کار و رمز ورود به عالم علوی است . البته کار سختی است و اگر با دقت و درایت انجام نپذیرد، نفس گیر و خانمان برانداز جلوه می کند. این اولین گام سختی است که سالک باید بردارد . جز این باشد باید به خانه اش برگردد و وادی حقیقت جویی را فراموش کند.

ابتدا باید ذهن را ساکت کرد. باید بدانیم که ذهن همه چیز را نمی داند و نمی تواند که بداند. او یک واسطه است . یک لایه رسانه ای لطیف که از خود هیچ نوری ندارد.

تکیه داشتن به ذهن و چهارچوب های ذهنی چون امید بستن به لوله های آب است – لوله ها از خود آبی ندارند . آب از سرچشمه است.

آرام کردن ذهن باعث می شود تا گفتگوهای درونـی پایـان پذیرنـد و چون این شود جا بـرای ظهـور نـورانی روح بـاز مـی گـردد . و روح ، آگاهی مقتدر است که فراتر از قوانین القـاء شـده بـه ذهـن ، فعالیـت دارد.

" ایست " دادن به ذهنِ سرکش ، به فرمان فهیمانه تـو انجـام شـدنی است . و چون ذهن را به جایگاه اصلی اش که فرمـانبری از روح اسـت برگردانی ، آرام آرام سکوتی مملو از آگاهی رخ می نماید. ایـن همـان آرامش اصیلی است که بسیاری از بزرگان معنوی را در خود فرو بـرده و در حیرتی پر التذاذ رها ساخته است . این همان **"سَکینه القلوب"** است . بشر، زندانبان زندانی است که خود به دست خود بنا کرده است و تا دیواره های این زندان موهوم فرو نریزد ، رهـایی ، تـوهّمی بـیش نخواهد بود. ذهن همانطور که می تواند خادم خوبی باشـد توانـایی آن را دارد که زندانبان قهاری شود.

ذهنی که به روح تسلیم نیست جز برداشت های خـود را ارزش قائـل نیست .

ذهن در این وضعیت به کلی جاذبه خود را از دست داده و به گـوئی از دافعه تبدیل شده است .

او شروع به پس زدن می کند. هر پدیـده نـو و راه تـازه ای را کـه در قوانین شرطی شده اش جای نگیرد پس میزند . اینچنین ذهنی عملـه برنامه هایی است که به او داده اند . اصولاً هیچ کس نمی توانـد کـس دیگری را از درون به بند کشد مگر آنکه ذهن او را بـا برنامـه هـای از پیش طراحی شده به ورطه شرطی زدگی انداخته باشد .

آدمی که در جستجوی " حقیقت " است ، نباید خـود را در عـالم پـر پیچ وتاب ذهن اسیر کند . زیرا حقیقت فراتر از ذهن است و هیچگـاه در چنگـال ذهـن و قـوانین اش اسـیر نمـی شـود. سـرخوردگی هـا ، خستگی هـا ، جـواب نگـرفتن هـا و افسـردگی هـا از جملـه بیمـاری هائیست که در این ناحیه بروز می کنند.

برای ورود به عوالم برتر باید خود را تکانـد تـا خوانـدنیها و دانسـتنیها همگی فرو ریزند. زیرا اینجا عالم دیگری است و خود، منطـق خـویش را دارد. کفش و کلاه سابق نه تنها به کارت نمـی آیـد بلکـه دسـت و پاگیر است . پس راهی است تک نفـره ، فـرادی . و فـرد بـودن یعنـی داشته ها و دانسته ها به کنار . فقط خـود فـردت ، اذن دخـول دارد . آنهایی که با داشته ها و دانسته های خود دست به چنین سفری مـی زنند بدون شک همه شان را به عالمی دیگر گسیل می دارنـد . جـایی که بتواند داشته ها و دانسته هاشـان را تـاب بیـاورد. و آن عـالم برتـر نیست همین است به صورتی دیگر .

محاکمه این افراد نیز بخاطر همین داشته ها و دانسته هاست که البته وبال گردن است . اما آنکه چون کودکی سلیم النفس پا به راه می گذارد از سرعت غیر قابل تصوری برخوردار است .

برای ورود به عوالم برتر ، باید لباس های شرطی شدگی را کند . و این مهم با کندن لباس های ذهن و ذهنیت های ساختگی امکان پذیر است . **"وَ لِباسُ التَقوی ذلِکَ خَیرٌ "**[۱] و لباس تقوی یعنی خداحافظ ای داشته ها !

مهمترین عامل باز دارنده در سلوک برای مردمان ، همین است که آنها گاه نمی توانند خود را از دانسته ها و شرطی شدگی ها رهایی بخشند. آنها " عادت " کرده اند و تا این عادت ها فرو نریزد ، رویت ناب، محقق نخواهد شد. آنها " عادت " کرده اند تا منطق نا کار آمد انسانی خود را همواره یدک بکشند . آنها " عادت " کرده اند خود را **" وَجیهُ المِلَّه "** نشان دهند . آنها " عادت " کرده اند تقسیم بندی و بایگانی کنند.

آنها " عادت " کرده اند که خود را با بد و خوبی که از بیرون به آنها دیکته می شود وفق دهند. آنها " عادت " کرده اند فقط همان چیزی را ببینند که دیگران تأیید می کنند . . . برای همین است که اکثر

---

[۱] - لباس تقوی، بهترین است.

انسان ها در این باب ، سوألی ندارند ، چون " عادت " کرده اند . اینها بخشی از همان شرطی شدگی هائیست کـه چـون زنـدان عمـل مـی کنند.

ذهن اگر در جای خویش خادم نباشد و از دست در رود چون یک مار زنگی عمل می کند و همواره نیش زهر آگین خود را بر پیکره وجود و بر فهم های تازه فرو می برد.

کار ذهن ، ریاست نیست اما او بشدت این ریاسـت را خواهـان اسـت . ذهنِ آلوده و شرطی شده ، فراموش کرده اسـت کـه او ابـزاری لطیـف برای انتقال معانی به عوالم سفلی و کسب تجـارب از آنجـا بـرای روح مجردی است که خود به تنهایی نمی تواند ممزوج عالم مرکب گـردد. ریاست و راهبری، کار " روح الهی " است . این اوست که آگاهسـت و در خود زندگی دارد. نور در اوسـت . و اگـر ذهـن بـا شـرطی شـدگی هایش با تکدر و آلودگی هایش، نگذارد که روح آنچـه را کـه بایـد بـه انجام برساند ، مسلماً بازنده خسران زده این بازی خواهد بود.

شرطی شدگی های ذهن، اعم از خوب و بد است . فرقی نمـی کنـد و هر دو طیف را شامل می شود . شخصی که هفتاد سال از روی عـادت عبادت کرده است هیچگاه به فضلیت آزاده ای که ساعتی تفکر داشته است نمی رسد و این در اخبار بزرگان بخوبی نمایان است .

یکی دیگر از کارهای ذهن اینست که از خاطرات و تجربیاتش ، قانون می سازد و این قانون را لازم الاجرا می داند . این نکته در جای خود یعنی همانجا و همان عالمی که آن تجربه صورت پذیرفته ، مقبول است اما سوأل اینست آیا این تجربیات که اکنون توسط ذهن به حکم و قانون بدل شده اند درعوالم دیگر نیز کاربرد دارند ؟ ! اینجا همان جائی است که گفته می شود باید از اسب ذهن پیاده شد و بر دهانه اش افسار زد و آن را به سکوت واداشت . او نمی تواند و نباید در عالمی که از منطق آن بی خبر است ، حکم براند . وضع قوانین بر جهان ها ، کار ذهن نیست زیرا خود ذهن پذیرنده است . او باید یاد بگیرد ، به یاد آورد و انتقال دهنده شفافی برای جهان های زیرین باشد .

شرطی شدن ذهن باعث می شود که قدرت نمایی روح ، تکه تکه شود و چنانچه شدت یابد روح به کلی مستور می گردد. ذهن با آنکه دارای جهان وسیعی است و بر جهان های مادی ، سیطره دارد اما به هیچ وجه جایگاه ابدی مناسبی برای " روح " محسوب نمی گردد. و روح های بزرگ همواره مترصد پرواز از دیواره های این زندانند.

بهترین زمان برای کارایی روح ، زمانی است که ذهن از عرض اندام افتاده و ساکت گشته است . اگر روح نتواند این فرصت را در بیداری بدست آورد ، شب هنگام و در خواب ، خود را دمی آزاد کرده و برای

انجام برخی از ماموریت های خویش شخصاً دست به کـار مـی شـود . زیـــرا روح بایـــد تجربیـــات خـــود را عمـــلاً از جهـــان مـــادی دریافت کند.

ذهن ، خود دارای مراحل و لایه های عدیده اسـت از اسـفل تـا اعلـی مرتبه آن . پایین ترین لایه آن به دنیای مادی متصل و به رتق و فتق امور آن مشغول است .

حد اعلی آن نیز سیر در معقولات و مجـردات داشـته و در نهایـت در تماس با روح است.

ذهن نمی تواند به " حقیقت " دست یابد مگر آنکه رام و تسلیم شود. " روح " می تواند ذهن را آرامش دهد مشروط بر آنکـه ایـن اجـازه از سوی ذهن صادر شده باشد. زیرا روح از امر مقدسی است و قانون عدم مداخله بدون اذن را رعایت می کند . و اجازه ذهن ، باید از سـوی تـو صادر شود زیرا روح، مثل دزدان از دیوارها بالا نمی رود و به خانـه هـا سرک نمی کشد . روح مقدس ، هنگامی دست به عمل می زند کـه از صاحبخانه اجازه دریافت کرده باشد. ذهن باید بداند که این روح است که حلاّل است و می تواند فراتر از قوانین مادی عمل نماید.

سرعت ذهن بسیار زیاد است . بسیار سریعتر از سرعت نور . اما سرعت روح، اعجاب برانگیز است زیرا به واقع او سرعتی ندارد. او خویش را در مقصد و مقصد را در خویش حاضر دارد. روح ، خوب می داند که همه

چیز ، فی الحال و فی الجمله ، حاضر است . فقط باید آن را تجربه نمود و از آن برخوردار شد . کمال در هر لحظه کامل است زیرا خدا فی الحال موجود است . این مهم را به سادگی ، ذهن درک نمی کند. او اسیر زمان است و آینده و گذشته برایش دارای معنی است .

ذهن قرار است که برخوردار شود ولی روح هم اکنون برخوردار است . بی زمانی برای ذهن یک معضل است ولی برای روح ، عین جاودانگی و تازگی است .

ساکت کردن ذهن ، به معنای از بین بردن و یا نابود کردن آن نیست بلکه به معنای هم سو کردن آن با انرژی های کیهانی است . ذهن آنگاه که آرام گیرد به واقع خود را در هماهنگی با جریان ناب هستی قرار داده ، و بدون اتلاف انرژی و یا ایجاد خستگی و تشتّت ، ازآنچه که حقایق است برخوردار می گردد.

ذهن بزرگترین رَحِم عالم مادی است که بدر آمدن از آن کاری ضروری است و این معنای تولدی دیگر است . تولدی که در هر عصر فقط برای قلیلی اتفاق می افتد.

ذهن و عالم ذهن در طبقات خویش هم بهشت دارد هم جهنم . بسیاری در این بهشت ها و جهنم های ذهنی ساکن شده اند . و دیر زمانی است که اجل خود را در آنجا سپری می کنند . ذهن های

دوزخی ، نمایندگان دوزخ در جهان مادی اند. همچنانکه ذهن های بهشت ساز اینچنین اند.

ذهن یا " خوب " می بیند یا " بد " و یا اینکه بین این دو نسبت های کسری قائل می شود . حال آنکه روح جز خوب نمی بیند و نمی جوید. و اگر بدی باشد آنرا به بدبینان وا می گذارد وکریمانه می گذرد **" مَرّوا کِراماً "**[1] زیرا روح در آنچه بدی می نامند باز بدنبال خوبی ها می گردد تا آنها را برملا کند . بهشت های طبقات روح ، جاودانه و با ثبات اند. حال آنکه بهشت های زیرین ، نسبی ، مشروط و دارای اجل هستند . بهشتی که آدم در آن ساکن شد ازهمین بهشت های نسبی و مشروط بوده است.

ذهن بخاطر تماسش با روح دارای " شعور " است . و شعور یعنی احساس باطنی که مملو از آگاهی است .

این شعور از جنس حضور است و اکتسابی نیست . حضور روح ، علم حضوری می آفریند زیرا روح الهی بالذات آگاه است . در زمینه علم اکتسابی ، آگاهی از بیرون القاء می گردد . برای از بین بردن شرطی شدگی ها باید آگاهی های اکتسابی را تغییر داد . با تغییر این آگاهی،

---

[1] - بزرگوارانه بگذرید

تغییرات در زمینه های دیگر نیز میسر می گردد. اصولاً تغییر در روند زندگی با تغییر در آگاهی و شعور ، رابطه مستقیم دارد.

جریان مخرب با القاء برخی مفاهیم به ذهن آدمی ، او را شرطی می کنند و باعث تغییرات دلخواه می شوند. با همین شیوه می توان با آنها مقابله کرد و شرطی شدگی ها را از بین برد . به تعبیری با همان تیغی که بر کشیده اند می توان با آنها به مبارزه برخاست و از زندان های ذهنی خلاص شد.

اصولاً شستشوی مغزی چیزی نیست جز ذهنیت دادن به ذهن . چهارچوبه ای برایش مقرر کردن ، باید ها و نباید های از پیش طراحی شده را برایش تعیین کردن .

ذهن از آنجایی که خصلتاً راحت طلب است ، تن دادن به " عادت " را خوش دارد . و از اینکه بصورت اتوماتیک پاسخ دهد لذت می برد . اینگونه ذهنی را ذهن خفته می گویند زیرا براساس برنامه ها و القاء ات داده شده عمل می کند . ذهن خفته ، اسیری است که او را به بیگاری برده اند. حتی اگر لازم باشد او را به انتحار وا می دارند .

بسیاری از فرهنگ ها وجریان ها ، از این شیوه نهایت استفاده را می کنند و بی آنکه هزینه ای پرداخت نمایند با در اختیار گرفتن ذهن ، تمام وجود شخص را در اختیار می گیرند .

دین حقیقی همان راه حقیقی است که به تو آزادی تقدیم می کنـد و تو را صاحب اختیار می شناسد. تو را پرواز می دهد و با تمـامی عـوالم آشنا می سازد. دین حقیقی هیچگاه تو را به بیگاری نمی کشد .

آنچه برای چنـین دینـی مهـم اسـت انتخـاب تـو در نهایـت آزادی و آزادگی است .

و اگر دستوراتی برطبق مقتضیات زمان دارد برای پرورش تو ، و آمـاده سازی ات جهت ورود به قلمـرو ارزشـمند "حریـت معنـوی " اسـت . صحت ادعا ی هر مکتب را می توان از میزانِ آزاد شدگان آن مکتب شناخت. این" آزاد شدن" بسیار مهم است. به نظر میرسـد هـر کجـا قرآن از "مخلَصین" نام مـی بـرد اشـاره بـه آزاد شـدگان دارد. زیـرا "مخلَصین" به معنای خلاص شدگان، رها شدگان و آزادشدگان مـی باشد. طلا آنگاه که خالص شود از کوره خلاص می شود. شـیطان هـر کسی را می تواند فریب دهد مگر "مخلَصین" را. پـس" مخلَصـین" همواره در منطقه امن ایستاده انـد و بـدور از خطرنـد. اینجـا جایگـاه اصلی آدمی است. در احادیث آمده اسـت مُهـرِ رسـالتی کـه بـر شـانه پیامبر (ص) نقش بسته، این است:" اِذهَب اِلی مَا شِئتَ فانتَ مَنصُـورٌ" (هر جا خواهی برو که تو یاری شـده و پیـروزی). ایـن همـان آزادی معنوی و حقیقی است که از آن سخن می گوییم. این چنین شخصـی هیچگاه، هیچ حزن و اندوهی نخواهد داشت.

هنگامی که ذهن آرام گیرد و دست از تشویش بشوید ، روح دست بکار شده و تجربیات خود را به راحتی تکمیل می نماید . در این روند، ذهن نیز روشنتر و از همجواری روح بهره مند می گردد.

روح " چیز " نیست تا بتوان از چیستی اش سخن گفت .

نمی توان گفت روح، انرژی است اما می توان گفت دارای انرژی است.

نمی توان گفت روح، آگاهی است اما می توان گفت دارای آگاهی است .

نمی توان گفت روح، جریان است اما می توان گفت دارای جریان است .

نمی توان گفت روح، حیات است اما می توان گفت دارای حیات است.

روح، روح است و از عالم امر قلمداد شده است و عالم امر عالم قدرتمندی است .

"وَ مَا اُوتِیتُم مِنَ العِلمِ اِلّا قَلیلاً "[۱].

ذهن ، در کنار چنین اعجوبه ای قرار گرفته است . ذهن باید بداند که همجواری با روح است که به او هویت می بخشد و عروج را باعث می شود.

---

[۱] - از این علم، جز اندکی به شما نداده اند.

توجیح تراشی و انواع بازیهای ذهنی از دیگر اموری است که ذهن شرطی شده به آن دست می زند . غالباً این گونه اذهان ، هر پدیده جدیدی را که ناهمگون با قالب های خود بیابند دست به انکار یا تخریب آن می زنند . بازیهای چنین ذهنی ، خطرناک و مسموم کننده است و فضای پرواز آدمی را پر از تاریکی و بلا تکلیفی می نماید.

ذهن باید باز باشد و قبل از روبرو شدن با پدیده های جدیدی که تاکنون خارج از تجربه اش بوده اند ، دست به رد و انکار نزند . پیش ذهنی و یا جواب را از پیش حاضر کردن ، یکی از عواملی است که آدمی را از ادراک افق های تازه محروم می کند.

ذهن باید شفاف باشد . ذهن شفاف ، آینه ی روح است و درصورت شفافیت ، تمامی نیروی خلاقه روح به آن انعکاس خواهد یافت . چنین ذهنی را "ذهن الهی" نامند.

یک آینه ی خوب ، آینه ای است بی غل و غش که بدون دخل و تصرف ، آنچه را که باید انعکاس می دهد . اگر این آینه در خدمت روح باشد و همواره غبارها و شرطی شدگی ها و ناهنجاریها را از خود بزداید قابل ا عتماد و قابل تمسک است .

دیدن نامتعارف

" دیدن " هم مرگ دارد هم حیات ، بسیاری با " دیدن " قالب تهی کردند و بسیاری زندگی را زیستند . " دیدن " را هم می توان آموخت هم به " دعا " درخواست کرد.

وقتی آدمی خالی شود ، پر شدن را در پی آن تجربه خواهد کرد . آنگاه که ذهن آرام گیرد و دست از قضاوت ها و صدور احکام بشوید ، دیدنِ دیدنی میسر می شود.

اینجا مدرسه رؤیت است جائی است که حرف زدن و سخن بافی رخت بر می بندد و نظارت آغاز می شود.

هنگامی که انسان پیش ذهنی هایش را کنار زند و دارای وجودی نرم و پذیرا گردد افق های جدیدی از " دیدن " به رویش گشوده می شود. اولین رؤیت هایی که او را به اعجاب وا می دارند ، دیدن همان چیزهائیست که همواره پیرامون خود می دیده است . آن چیز ها دیگر فقط آن پدیده هائی نیستند که قبلاً می دیده است . آنها زوایای نامکشوف خود را آرام آرام بر ملا می کنند . آن دید محدود و تنگ

اولین در هم می شکند و جهان محدود از هم باز می شود. در می یابد که همه چیز در ارتباطی عجیب قرار گرفته اند. چیزی بیهوده و عبث نیست . علت ها با رشته های باریکی از نور ، خود را به معلول ها رسانده و به سالک چشمک می زنند .

در این مدرسه ، تک تک اعمال تجسم می یابند . افکار دیدنی می شوند . حتی احساس ، لباسی از رؤیت به تن می کند. اینجا "دیدن" مهم است پس دیده می شود هر آنچه که باید دیده شود.

مدرسه ی دلفریبی است و در عین حال پر اضطراب ، زیرا باید مراقب احساساتت باشی چون دیده می شوند. هر چند در اینجا کسی ایراد نمی گیرد ، قضاوت نمی کند و حکم نمی راند . اینجا " دیدن" اصل است. پس فقط دیدن آموخته می شود.

باید در این مدرسه " دیدن " را آموخت و آنرا به تجربه نشست . در اینجا حرف از دیدن دیگران نیست . قصه پردازی های رؤیای دیگران بکار نمی آید. آنچه مهم و اصل است ، دیدن توست . این تویی که باید ببینی و از دیدن ، دریافت کنی . بزودی حتی در خواهی یافت که رؤیا ، خواب دیدن نیست . دیدنِ دیدنی است که بیننده اش تویی. اولین رؤیای آدمی ، همین زندگی است که در آن بسر می برد . همین محدود فضایی است که هر روز و شب در آن ، پرسه می زند .

همین رفتار ها و خواسته ها و دیدارهای مکرر است . همین که به آن عادت کرده است . همین که فکر می کند این است و جز این نیست .
برای خروج از یک رؤیا و وارد شدن به رؤیای دیگر ، کافیست ذهن را ساکت کرد و از گفتگو و قضاوت ، انداخت . اینگونه است که مشاهده ، شفاف و روشن می شود . هر قلمرو قانون خود را دارد.
در این مدرسه لازم نیست کسی چیزی را ایجاد کند ، زور بزند و تصویر سازی کند . زیرا همه چیز و همه عوالم فی الحال موجود است. همه چیزهای قابل مشاهده حضور دارند.
فقط باید آنها را دید . خود را رها نمود و در جریان انداخت و صبور بود . به هیچ فشار و تمرکزی نیاز نیست . باید رها شد تا دیدن میسر گردد. اینجا " دیدن " سراغ آن کسی می رود که از قضاوت آزاد است . اینجا سؤال های این چیست ؟ کیست ؟ چگونه است ؟ سؤال های منحرف کننده ذهنی اند . هر پدیده با دیدن (فقط دیدن) خود را برملا می کند ، با مشاهده ، آشکار می شود. خود، منطق خود را با خویش می آورد . اینگونه دیدن فقط با سکوت و آرامش و عدم قضاوت امکانپذیر است . دوام آن نیز بر همین منوال است.
وقتی تو به این درجه رسیدی و به این " قصد " نائل آمدی ، سر و کله موجودات "غیر ارگانیک" ، خود بخود و به موقع پیدا می شود .

آنها دوست دارند رابطه برقرار کنند پس به سرعت ، رابط مستعد خود را می یابند .

منظور از موجودات " غیر ارگانیک " ، موجوداتی است که چون بشر دارای کالبد مادی نیستند . آنها دارای کالبدی انرژیک اند . در واقع در اطراف ما موجودات زنده بی شماری زندگی می کنند که یک نمونه آن موجودات ارگانیک یعنی موجوداتی هستند که دارای جسمیت و کالبد مادی می باشند . اما بخش قابل توجهی از موجودات زنده در عالم موجودات غیر ارگانیک که یک جهان انرژیک است ، بسر می برند . برخی این عالم را برزخ ، یا عالم مثال دانسته اند . زیرا حد واسط دنیا وآخرت است .

در اینجا ، هم ماده است هم شکل و تصویر ، اما در آنجا ماده نیست آنچنانکه در اینجاست اما شکل و تصویر وجود دارد. آن عالمی است لطیف براساس انرژی . به آن عالم اثیری یا اختری نیز می گویند.

موجودات غیر ارگانیک ، زنده هستند یعنی دارای حیات ، آگاهی و هوشمندی می باشند . این موجودات از آنجا که چون آدمی کالبدی ثقیل و مادی ندارند و از محدودیت های تن ، عاری می باشند ، از نظر نوع زندگی ، سرعت ، قدرت ، حرکت ، میزان آگاهی ، حوزه دید و ادراک ، کاملاً متفاوت می نمایند . با این حال آنها نیز دارای

محدودیت هایی هستند و ایـن محـدودیت هـا متناسـب بـا وضـعیت وجودی آنهاست .

موجودات غیر ارگانیـک نیـز انـواع متنـوعی دارنـد . یـک نـوع آن در فرهنگ دینی به نام "جن" شناخته شده است . البته اگر جـن را بـه معنای اخص بگیریم ، در این صورت " غیر ارگانیـک " اعـم از جـن خواهد بود.

موجودات غیر ارگانیک را در فرهنگ گذشته " صَیاصِی مُعَلَقَه " مـی نامیدند زیرا می دانستند که آنها محلی بنـام کالبـد جسـمانی مـادی ندارند پس " معلقه " فرض شان نموده اند و از آنجا که دارای وجودند و در موجودیت شان وحدت و هماهنگی و حصار است به "صیاصـی " نسبت داده اند .

عالِمی چون ملاصدرا آنها را تحت عنوان " صُـوَر مثالیـه " آورده و بـه سه دسته کلی تقسیم می کند.

یکی " ملائکه ارضیه " که چنانکه از نامش پیداست این گروه در فعل و انفعالات موجودات زمینی شرکت دارند. دیگـر " ملائکـه سـماویه " که مامور تدبیر و تاثیر بر اجرام و انرژی های کیهانی شناخته شده اند و گروه سوم را تحت عنوان " ملائکه مقرّبین " نام می نهد کـه اینـان کاملاً متوجه ذات حق تعالی هستند زیرا جز به خداوند و اراده الهی به چیز دیگری اهمیت نمی دهند.

دسته بندی های دیگری نیز از قدیم الایام وجود داشته کـه براسـاس مفید یا مضر قلمداد کردن موجودات غیر ارگانیک زمینی شکل گرفته است . از جمله اینکه آن دسته از موجودات غیـر ارگانیـک کـه باعـث مکارم اخلاق و اعتدال مزاج و رفتار می شوند " پری " و آن دسته که موجب از هم پاشیدگی و انحراف مزاج و خروج از اعتدال و سبب رفتار قبیحه می گردد " دیو " نامیده شده اند.

عده ای دیگر نیز آن دسته از موجودات غیر ارگانیکی که در اطراف ما زنـدگی مـی کننـد را بـه ارواح بـادی ، آبـی و نـاری تقسـیم بنـدی نموده اند. در اینجا از این تقسیم بندی ها بـر هـر اسـاس کـه باشـند صرف نظر کرده و به برخی از ویژگـی هـای موجـودات غیـر ارگانیـک می پردازیم .

موجودات غیر ارگانیک ، جاودانه نیستند آنها نیز چون بشر دارای اجل و سرآمدند . اما عمر آنان طولانی تـر گـزارش شـده اسـت زیـرا بشـر بخاطر ثقیل بودن کالبد مادی اش در معرض اصطکاک های بیشـتری قرار گرفته و طبعاً فشارهای عدیده ای را متحمـل مـی گـردد. بـوعلی سـینا نیـز عمـر اینـان را در اشـارات اش طـولانی تـر عنـوان کرده است.

برخی از موجودات غیر ارگانیک ، توانایی جابجا کردن اجسام ثقیل و مادی را دارند. و اگر اذن داشته باشند این کار را به راحتی و در کسری از ثانیه به انجام می رسانند .

آنچنانکه قرآن درمورد جابجایی تخت بلقیس و موارد دیگر شهادت داده است . البته این نکته چیزی جادویی نیست بلکه از آنجا که اصل ماده ، انرژی است و اینان نیز دارای کالبد انرژیابی اند ، این کار سهل و آسان است ، در حکومت سلیمان (ع) ، خداوند انواع موجودات غیرارگانیک را به خدمت او در آورده بود و آنها از هر نوع ، مجبور به اطاعت از فرامین سلیمان نبی (ع) بودند.

موجودات غیر ارگانیک یا غیر جسمانی نیز تغذیه دارند . برخی از آنان از " بوئیدن " تغذیه می کنند. بوئیدن مواد مغذی از جمله غذاهای انسانی برای آنها نوعی طعام است . در برخی از احادیث نیز به این نکته اشاره شده است . به هر حال این دسته به "بو" حساس اند.

به برخی از بوها جذب می شوند و از برخی بو ها می گریزند . سوزاندن بخور ها ، عودها و جاری کردن رائحه های مختلف از قدیم الایام بدین سبب بوده است . ابن عربی در "فتوحات مکیه" می گوید، جنگهایی بنام " زَوبَعَه " ما بین این گروه ازموجودات غیر

ارگانیک واقع می شده که با بوهای مضـر یکـدیگر را از پـای در مـی آوردند.

برخـــی از موجـــودات غیـــر ارگانیـــک دارای مؤنـــث و مذکرانـــد و خانوادگی و یا بصورت قبیله ای زندگی می کنند. البتـه برخـی دیگـر مؤنث و مذکر را یکجا در خود دارند و هنگام ازدیاد نسل خود را تکثیر می کنند. نوع اعلی ی موجودات غیر ارگانیک از " آگاهی " تغذیه می کنند . برای این نوع ،" آگاهی" دارای نور و انرژی بسیار لطیفی است که با تغذیه از آن قوت می گیرند.

عده ای از موجودات غیر ارگانیـک ، اهـل مـزاح و بازیگوشـی انـد و از اینکه سر به سر نوع بشر بگذارند لذت می برند . ایجاد ترس براسـاس سر و صدا ، جابجایی برخی از اجسام ، و یا تصویر سازی بصورت شبح از جمله ی این بازیهاست . البته اینان تا چراغ سبز به آنها نشـان داده نشود دست به این کارها نمی زنند.

اما نوع برتر ایشان هیچگاه خود را به این هجویات سرگرم نمی کنند . آنها کارهای مهمتری در روند هسـتی بعهـده دارنـد. نـوع متعـالی تـر موجودات غیر ارگانیک فقط با افراد خاص از نوع بشـر ارتبـاط برقـرار می کنند و آن هم بخاطر ماموریت یا منظوری ایجاد مـی گـردد . هـر چه باشد بدون " اذن الهی " این کار صورت نمی پـذیرد . زیـرا میـان نوع بشر و موجودات غیر ارگانیک حجابی اسـت کـه هـیچ کـس حـق

ندارد بدون اذن، وارد قلمروی دیگری گردد . جز این باشد مسئول و مستحق تنبیه و مجازات گشته و حتی ممکن است به اسیری برده شود . برخی کسانی که از مجانین گشته اند از جمله این افرادند .

بخشی از موجودات غیر ارگانیک ، در جوار انسان زندگی می کنند . البته اینان مزاحمتی برای نوع بشر نداشته و غالباً خود را بر او ظاهر نمی کنند.

بخشی دیگر از نوع بشر فاصله گرفته و در جاهای خلوت و دور دست بسر می برند. برخی اینان جزو آگاهترین موجودات غیر ارگانیک محسوب می شوند و بیشتر در جاهایی مثل برخی از کوهها ، غارها ، سرچشمه ها وبیابانهای دور دست مستقر گشته اند. اگرآدمی با "اذن" با یکی از اینان مرتبط گردد بدون شک از آگاهیهای غریبی برخوردار خواهد شد و بالطبع نوع نگرش و بینش اش نسبت به هستی دگرگون می شود .

برخی دیگر نیز زندگی زیر زمینی را با بافت وجودی شان سازگار دیده و به آنجا خزیده اند . موجودات غیرارگانیک دارای کالبدی انرژیایی اند و چون بخواهند و اگر اجازه داشته باشند می تواند خود را به شکل بشر یا حیوان یا اجسام دیگر ظاهر کنند.

آنها مقلدان خوبی هستند کافیست یک شیء یا یک کس را ببینند آنگاه براحتی می توانند خود را به همان شکل درآورند.

در بین موجودات غیر ارگانیک یا غیـر جسـمانی ، خیـر و شـر وجـود دارد . برخی از آنان در خدمت جریان شر قرار دارند کـه بـه شـیاطین موسومند و برخی در جریان خیر سیر کرده و از اهل ایمان قلمداد می شوند. [۱]

در این جهان های سـفلی ، هـر دو جریـان خیـر و شـر دارای تـوان و اقتدارند . اما هر چه به طرف اسفل حرکت کنیم تـوان نیروهـای شـر بیشتر و چشمگیر تر جلوه می کند.

حال آنکه چون به طرف عالم لطیف تر سـیر کنـیم نیروهـای الهـی و جریان خیر ، چشمگیرتر خواهند بود.

این دو جریان به اذن پروردگار آسمانها و زمـین ، همـواره در تضـاد و تعارض اند تا چرخ هسـتی بـه گـردش در آیـد. حاصـل ایـن تضـاد و کشمکش ، تکامل انواع را در پی دارد.

غیر از این دو گروه ، که دائماً درگیر به نظر مـی رسـند گـروه سـومی هستند که به گروه " ناظر" یا داوران موسوم اند . کار اینان نظارت بـر هر دو جریان است .

برای این عده ، عدالت ترسیم شـده از آسـمان و رعایـت قاعـده بـازی اصل است نه چیز دیگر . اینها که گفـتم بـرای چشـمان بسـته چـون

---

[۱] - در بخشی از کتاب " روح ربانی " در شرح سورهٔ جن ، برخی از این موارد آمده است .

خرافات به نظر می رسد . اما حقیقت دارد و عقول عالیه از این حقایق مطلع اند.

گروه " ناظر " یا داوران ، نیروهای هر جریانی را چه خیر و چه شر ، نظارت کرده و چون هر کدام از آنها از حریم خود پا فراتر گذاشته و قوانین و مقررات وضع شده درهستی را نادیده انگارند ، محکوم و در صورت لزوم تنبیه می نمایند. جریان حق ، جز از حق نباید بهره بگیرد و جریان باطل نیز تنها می تواند با وسوسه و اغوا کردن ، دست به فریب بزند . و زور و اجبار منع شده است. کسی حق ندارد نه کسی را به زور به بهشت ببرد نه به جهنم بکشاند.

گاه درگیری این دو جریان در پشت مرزهای ماده چنان قدرتمندانه شکل می گیرد که آثار آن در جهان مادی ، در شهر و در برخورد آدمیان با یکدیگر بخوبی مشهود می شود.

هرکسی با موجودات غیر ارگانیک در ارتباط است منتها اغلب مردم از این روابط بی اطلاع اند. این روند هستی است و چرخ گردون اینگونه به چرخش ادامه می دهد . اما قلیلی در هر دوره از این ارتباط مطلع اند.

آنچه حائز اهمیت است این است که ارتباط (خود سرانه) با موجودات غیر ارگانیک ، خطرناک و گاه جبران ناپذیر است . آنهایی که وسوسه شده اند که با مشتی اوراد و اصطلاحات ازکتب غریبه ، به قلمرو آنان

وارد شوند به واقع ندانسته خود را اسیر ساخته اند زیرا موجودات غیر ارگانیک از آدم چشم بسته ، بسیار آگاه تر است و بی شک آدمی را به بیگاری کشانده و از انرژی اش بهره مند می گردند. ارتباط فقط با اذن استاد الهی میسر است غیر از این باشد یک دام باطنی است.

اما اگرارتباطی با " اذن " بر قرار شد اولین قدم آن است که شخص منتخب ، نباید ترس و واهمه ای به دل راه دهد. البته اضطراب در نوبت های اول ، طبیعی است اما باید بسرعت زایل شود. زیرا این انسان است که خلیفه الهی شمرده شده است .

موضوعیت این گونه روابط ، " آگاهی " است و آگاهی به نوبه خود "اقتدار" می آفریند . پس جا دارد که در همان قدم اول ، حوزه امتحانی ترساندن شکل گیرد . آنکه بترسد نه تنها خود را محروم نموده بلکه بی آنکه بداند بخشی از انرژی خود را واگذاشته و میدان را ترک نموده است.

گاه برخی از موجودات غیر ارگانیک ، القاءاتی می کنند که تو را متوهّم ساخته و تصور می کنی شخصی مهم یا تافته جدا بافته ای . اینها همه از همان حوزه های امتحانی است که برای شناخت تو بر پا می گردد . پس هوشیاری و درایت ، اساس کاراست . زیرا خود بزرگ بینی و اینکه قائل شوی کس بزرگی هستی ، رابطه را

می شکند . موارد امتحانی براساس شهوت ، قـدرت و ثـروت از دیگـر مواد امتحانی است که به موقع بر پا می شود.

نکته دیگر در این ارتباط آن است که تو نباید وعده ای بدهی که قادر به انجام آن نباشی . طموح و بلند پروازی ، کار خرابی اسـت و عـدول نکردن از حق نیز اساس کار است .

گـــاه از ســـوی موجـــودات غیـــر ارگانیـــک هجمـــه ای صـــورت می گیرد و این بخاطر عیارسنجی شجاعت و لیاقـت توسـت ناگـاه در جـــایی یـــا شـــبی خـــود را در میـــدان نبـــرد احســـاس می کنی ، سخت و طاقـت فرسـا . نبایـد از میـدان بـدر رفـت . یـک سالک، مبارز هم هست .

تلاوت قرآن در اینگونه موارد بسیار کارساز است و این به تجربه دیـده شده است . در این جنگ و ستیزهای فراتر از مـاده ، گـاه پیـروز مـی شوی گاه شکست را تجربه می کنی . گاه اسـیر مـی شـوی ، گـاه بـه اسیری می بری . من وجهی از قرآن را در میـادین قتـال و مبـارزه در رابطه با موجودات غیر ارگانیک دیده ام . به ویژه آن آیاتی که ضـمایر آن بدون مرجع ظاهر است . باید به " هُم " و " کُم " ها دقت کرد.

آنچه بیشتر منظور نظر بود موجودات غیر ارگانیک زمینـی بودنـد نـه موجودات فضایی . موجودات فضایی یعنی آنان کـه بـه عـوالم غیـر از زمین متعلق اند خود بحثی مجزا دارد. اینان نیـز از مخلوقـات خـدای

یگانه اند . هیچکس جنود خدا را احصاء نکرده است . آنچه مهم است این است که عوالم متعددی درهم تنیده شده اند .

اما برای بشرِ خام چشم فقط یک عالم ، ظاهر است و عوالم دیگر ناپیداست . بی شک هر عالمی موجودات خویش را دارد و هر چه به اعلی سفر کنیم این موجودات لطیف تر و قدرتمندتر به نظر می رسند.

انسانی که به مقام دیدن نائل می شود " بصیر " خوانده می شود . چنین انسانی علاوه بر اینکه توانایی آن را دارد که جوهره اشیاء و پدیده ها را ببیند ، می تواند جهان های دیگر را با بصیرت به مشاهده بنشیند .

منظور از دیدن ، یک رؤیت تخیلی و یا یک ادراک قلبی نیست ، بلکه منظور از دیدن ، خود دیدن است . تصویر است که از مقوله " نور " جدا نیست .

" مصوّر " برایت تصویر سازی می کند و تو می بینی و تصویر را می گیری . پس آنانی که نتوانستند بحث رؤیت و تصویر را فهم کنند رو به توجیه ادراک قلبی و دریافت اشراقی آورده اند . خیر ، بحث از دیدن و تصویر است . ادراک قلبی و اشراقی چیز دیگری است .

من از روند و چگونگی ساختار این رؤیت مطلع نیستم . فقط این را می دانم پس از اتفاقی مرموز با همین چشمانت به مشاهده می نشینی .

از دیگر اموری که در این مدرسه باید آموخت این است که کالبد رؤیائی ات را بیابی و بر آن مسلط شوی . آنکه این نکته را بیاموزد می تواند با کالبد رؤیائی اش که غالباً به شکل همین کالبد جسمانی اش می باشد ، سفر کرده و به مشاهده بنشیند .

این چنین شخصی با کالبد رؤیائی اش ، کسب آگاهی می نماید . و در بسیاری از مواقف حضور بهم می رساند.

صاحبان روح های بزرگ ، این توانایی را دارند که در برخی از اجتماعات با کالبد رؤیایی خود حاضر شوند و حتی سخنرانی کنند. این کار چنان با دقت و ظرافت انجام می شود که کمتر کسی مشکوک می گردد. شاید فقط قلیلی از سالکان بفهمند که این ولی خدا یا استاد الهی با کالبد رؤیائی اش حاضر گشته است . گاه در چنین مواردی عده ای از اصحاب خاص به دور استاد الهی حلقه زده و مانع از دست زدن دیگران به او می شوند. زیرا کالبد رؤیایی از جنس انرژی است و هنگام دست زدن ، گوئی دستت در حوزه ای از جریان انرژی فرو می رود . البته حوزه انرژیایی چنین کالبدی آنچنان قوی

است که بعید است غریبه و نامحرمی بتواند بیش از حد به آن نزدیک شود.

این چنین استادی می تواند با کالبد رؤیایی خویش به رؤیاهای سالکان وارد شده و دست به تعلیم آنان بزند. و یا درعوالم دیگر آنها را راهنما باشد.

روح ، دارای قدرت خلاقه است و همچنان که می تواند عالم رؤیا را بیافریند توانایی آن را دارد که کالبد رؤیائی را نیز بر پا نماید.

برای اینکه بتوانی ببینی باید " قصد " دیدن کنی . این شروع کار است و بهترین شروع همراه شدن با یک استاد است . هر چند دیده شده عدهٔ قلیلی بدون استاد ظاهری " دیدن " را آموخته اند ولی بدون شک همان ها نیز برخوردار از راهنمائی های استاد درون بوده اند.

علم دیدن یکی از شریفترین علوم باطنی است و آنکه این نتواند کور باطنی نام دارد.

برای دیدن ، باید دریافت که جهان پیرامون ما ، قبل از هر چیز یک جهان انرژیک است. و ماده آنگاه شکل می گیرد که این انرژی ها در وضعیتی هماهنگ ،در بند یکدیگر شده، غلیظ گشته و نمود پیدا می کنند . اگر انسانی بتواند قبل از رؤیت ماده ، بافت انرژیایی آن را ببیند مقدمات لازم برای ورود به عالم دیدن را کسب نموده است . این

جهان دیدنی ، یک جهان واقعی است که فیزیکدانان نیز به آن اذعان داشته اند.

جهان مادی ، پر از سوراخها و شکاف هاست . یک جسم مادی هر چقدر هم سخت باشد باز فضای خالی ما بین اجزای زیر اتمی اش به مراتب وسیع تر از نقاطی است که پر به نظر می آید.

نیروی فکر که به آن نیروی " تی " گفته می شود به عنوان یک نیروی لطیف به راحتی می تواند از هرگونه ساختار اتمی اجسام گذر کرده و باعث تغییر و تحول گردد.

از جمله از نیروها ، نیروی کار آمد و در عین حال بسیار لطیف "حیات" است که در بستر هستی همواره درجریان است . صید این نیرو که مملو از آگاهی مستمر است در جهت رشد آدمی به ویژه درقلمرو دیدن ، ضروری است . همه به نوعی از این نیرو بهره مندند .

اما آنکه آگاهانه به حیات خواری دست می یازد ، توان و آگاهی اش با دیگران غیر قابل قیاس است . بنظر می آید عظیم ترین نیرو ، " نیروی ساکن " و آرام گرفته است . این نیروست که به نیروهای متحرک دیگر ، توان جریان داشتن می دهد . دستیابی به چنین نیروی مرموزی ، توان فوق العاده ای برای صاحب آن ایجاد می کند. تاکنون کسی از ذات و چیستی آن سخن فرمول واری بیان نکرده است اما بی شک همه بزرگان به وجود آن نه تنها معتقدند بلکه با

تمام وجود آنرا حس می کنند . آرامش حقیقی نیز در کنار چنین نیروی اعجاب برانگیزی میسر می گردد. " ثابت " .

موجودات غیرارگانیک بخاطر اختلاف بافت کالبدی شان با نوع بشر، برای مردمان قابل رؤیت نیستند و بنظر می رسد برای قابل رؤیت شدن باید تغییراتی صورت پذیرد.

این تغییر یا در فرکانس انرژی کالبدی آنهاست یا تغییر در بافت ادراکی بشر ، و یا هر دو می باشد . بهر حال جهت رؤیت باید هماهنگ و هم فاز شوند.

در بسیاری از موارد مشاهده شده است که این هماهنگی در " صدا " به وجود می آید . لذا صداها شنیده می شوند اما رؤیتی در کار نیست . بهر حال شنیدن " صدا " نیز برای سالک حق جو ، یک امتیاز در خور توجه است اما بحث ما همچنان در باب دیدن است.

انسانی که به مقام دیدن نائل می گردد جهان در نگاه او تغییرات اساسی می یابد. او دگر آن کسی نیست که قبلاً بوده است . پس سخت ترین کار برای این عده ، زمانی است که بخواهند به زندگی عادی قبلی خود برگردند.

اما آنها ناچار از این بازگشت اند زیرا در غیراینصورت زندگی مادی شان به ویژه در حوزه ارتباط با دیگران دچار اختلالات خواهد شد. لذا برای اینکه انگشت نما و رسوا نشوند باید به ایفای نقش عادی بودن

بپردازند . و خـود را از نگاههـای کنجکـاو و فضـول دیگـران ، مصـون بدارند.

گاهی آنان برای اینکه شـک دیگـران را بکلـی زایـل کننـد بـه شـیوه ملامتیون رفتار می کنند و دست به اقدام و یا وانمود به اقـدام کـاری می کنند که نامحرمان را از دور خویش بتارانند.

بهر حال برای " دیدن " باید از برخی چیز ها چشم پوشید تـا رؤیـت شریفتر حاصل گردد. این قـانون حـذف و اضـافه ، پـر و خـالی ، یـک قاعده علمی عملی است که صاحبان دیـده ، همـواره آن را بکـار مـی گیرند.

آنچه واضح است این است کـه مـا در مـورد صـاحبان دیـده ، سـخن گفتیم نـه مـدعیان دروغـین آن . مـدعیان دروغـین در بسـتر تـاریخ همیشه وجود داشته و دارند. قصد آنان سوء استفاده هر چه بیشـتر از نوع بشر است . آنان بدنبال استحمار و استثمار دیگرانند . پـس خـالی از هرگونـه حقیقـت بینـی انـد . امـا صـاحبان دیـده نـه تنهـا هـیچ چشمداشتی از دیگران ندارند بلکه حاضرند از امکانات خود بذل نموده تا دمی از تیر نگاه و توجه دیگران امان یافته و به خلوت خـویش وارد آیند.

خداجویی نامتعارف

آنکه معنای زندهٔ " هو معکم " را دریابد ، نجات یافته است . نجاتی که نیاز به کس و به چیز دیگر ندارد . وقتی او باشد هیچ چیز کم نیست .

در باب خدا جوئی نامتعارف نیز گفتنی ها بسیار است . هدف از این مدرسه نیل به معرفت الهی تا سر حد امکان می باشد.

در مدارس متعارف ، سخن از علت و معلول و قاعده نظم و قاعده لطف و از این قبیل مسائل ذهنی است . اما در خداشناسی نامتعارف ، خود تو را به ورطه می اندازند تا دستاورد معرفتت از خدا را چون درّ و مرجانی بیرون بکشی . در اینجا دریافت شهود و ادراک تو از خدا و خداشناسی مهم است نه آنچه که در مدارس متعارف از بیرون به تو القاء نموده اند.

این نیز شریفترین علم از علوم باطنی است که می توان آنرا غایت طریق دانست .

خداجویی قدمتی دیرینه دارد. در حقیقت ، آنگاه که انسان خود را "موجود " یافت این سوأل در " وجود " او شکل گرفت که "واجد "

او کیست . از این رو برخـی از انسـان هـا ، خـدای خـود را در بیـرون جستجو کردند و در طی این جستجو همواره منتظر آن بودنـد کـه بـا موجودی روبرو گردند که خدای شان باشد. این همـان طریقـی اسـت که گاه به انواع بت پرستی ها منجر گشته است.

عده ای دیگر چون از راههای برون نا امیـد گشـتند بـه درون خـویش خزیدند و راه درون را در پیش گرفتند. متاسفانه جمعـی از ایـن عـده نیز در طول تاریخ به ادعاهای پوچ و بی اسـاس گرفتـار آمدنـد. البتـه ادعای خدایی با ادعای خداگونگی مجزاست که در جای خود به بحـث در مورد آن خواهیم پرداخت .

جمعی دیگر ، موجودات پیشرفته فضایی را که گفته مـی شـود روزی به زمین آمده و در تکامل نوع بشر نقش به سزایی داشته اند ، بعنـوان خدایان و نقاشان خدا آفرینی در ذهن بشر بر شمرده اند . طبـق ایـن نظریه ، بشر هنگام روبرو شدن با این موجودات پیشرفته و قدرتمنـد ، آنها را بجای خداوند فرض نموده و قوانین و مقررات موضـوعه آنـان را احکام آسمانی پنداشته است . ازجمله متأخرینی کـه بـر ایـن اعتقـاد است " فون دانیکن " نویسنده کتاب معروف " ارابـه هـای خـدایان " است . قابل ذکر است که او آثار مهـم دیگـری نیـز دارد کـه پیرامـون همین نظریه به رشته تحریر در آورده است .

البته حضور فرا زمینی ها در برهه هایی از تاریخ بشر را نمی توان کـلاً بی اساس دانست زیرا شواهد و قرائن زیادی تا بحال بـه ایـن موضـوع دلالت یافته و نویسنده نیز در کتابهای متنوع خود، از آنهـا یـاد کـرده است. غیراز او نیز دانشمندان دیگری بر این نظریه پافشاری می کنند. در این که فرازمینی ها وجود دارنـد و احیانـاً در برخـی از دوره هـا و برهه ها به زمین آمده و باعث تحولات عدیده گشته اند بحث نیسـت . اما این نکته جواب خداجوئی و خداشناسی را نمی دهـد . زیـرا مـا در این مدرسه در جستجوی خدای حقیقی ، خالق هستی یعنـی اصـل و منشأ وجودی حیات هستیم .

" فون دانیکن " یک نظریه پرداز قوی است که البته تحقیقات میدانی وسیعی نیز به انجام رسانده و در این راسـتا دارای تجـارب عدیـده ای است . اما باید گفت که او نه یک روح شناس اسـت و نـه یـک اسـتاد علوم الهی . خود نیز چنین ادعایی ندارد . نظریه او تا آنجا قابل تعمـق و پیگیری است که به اثبات وجود موجودیت فرازمینی ها می پردازد. ولی از آنجا به بعد باز تو می مانی و نیاز خـداجوئی ات . و مـی بینیـد که باز این سوأل همچنان باقی است ، پس فرازمینی ها را که آفریـده است ؟

از منظر قرآنی وجود موجودات آسمانی قطعی است آنگاه که قرآن بطور مکرر از **" مَن فِی السَمَوات "** سخن می گوید اشاره به همین مطلب است . اصولاً خدای خالق در قرآن **" یَخلَقُ مَا یَشاء "** است و هر چه بخواهد خلق می کند زیرا او خلاقی علیم است. ما به این موضوع شکی نداریم که مخلوقات و موجودات خداوند **" لا تُعَدُّ وَلا تُحصَی "** است . هیچ کس آمار موجودات او را ندارد جز خودش. اما نکته اینجاست که بت پرستی چه از نوع زمینی اش باشد چه آسمانی ، نهی شده است و بشر موظف است فقط خدای حقیقی را بنده باشد و او را نشانه رود.

" ألاّ تَعبُدوا اَلاّ اِیّاه " .

حال بر گردیم به بحث اصلی که همان خداجویی است . اصلاً چرا باید خدا را جست مگر او گم شده است ؟ این سؤال از کجا برخاسته و در چه ریشه دارد ؟

حقیقت آن است که خدا گم نشده است بلکه این بشر است که می خواهد با معرفت از خالق خویش ، خود را بیابد . اگر تاکنون تلاش و کوشش آدمی در این باب ، به نتیجه نرسیده و به جواب قطعی نائل نشده است بخاطر این است که او همواره در برابر وجودی فراتر از درک خویش قرار گرفته است . بشر چون ماهی افتاده در اقیانوس

بیکرانی است که در جستجوی آب است ؛ آنگاه که بشر دریافت ، لایتناهی به ادراک نمی آید و به چنگ نمی نشیند ، لایتناهی پرست شد . او شروع به پرستش چیزی کرد که نه می داند چیست ، نه می داند کیست و نه می داند چگونه است.

او از معرفت دست کشید و شروع به پرستش " نمی دانم" کرد . این آسان ترین جوابی بود که می توانست برای راحتی خویش برگزیند .

لایتناهی پرستی ، خدا پرستی نیست بلکه نوعی از بت پرستی است که وحشتناکترین آن هم محسوب می شود . خداپرستی ، ورای محدود پرستی و نامحدود پرستی است .

هیچکدام ازاین دو نجات بخش نیستند و جواب سؤال خداشناسی نمی باشند.

هر دو از ترفند های ذهن مخرب بشری است . این به آن معنا نیست که خداوند ، علم و قدرت واسعه ندارد و یا در بند و مقید است ، خیر ، بلکه روی سخن به دو معنای اعتباری محدود و نا محدود در ذهن بشری است که با هر دو به بت پرستی رسیده است.

با یکی به بت پرستی متعارف رسید و با دیگری به نامتعارف آن . و می بینید که به هیچکدام نمی توان کلمه **"معرفت الله"** اطلاق نمود .

اصلاً مگر ادراک تام وجود دارد ؟ ! چه کسی می تواند ادعا کند که من در مورد یک شیء یا یک پدیده مادی ، ادراک تام یافته ام ؟ ! و همه جوانب برایم معلوم است ! ؟ و هیچ زاویه پنهانی از آن شیء یا پدیده برایم پنهان نیست و مجهولی وجود ندارد ؟ !

می بینید که این نکته فقط در مورد وجود خدا نیست بلکه در مورد هر پدیده و هر شیء که فکر کنید مصداق دارد. ادراک تمام و محض ، از دسترس بشر خارج است و این فقط در رابطه با وجود خداوندی نیست . این مطلبی است که آدمی باید باور کند تا از نامحدود پرستی که براساس تنبلی و راحت طلبی شکل گرفته ، خلاص گردد.

باید شناخت تا آنجا که می توان . این عین خدا دوستی است.

آری خدا، عظیم است اما تو از هر طرف که بروی و با هرچه روبرو شوی این عظمت را به قدر استعدادت در می یابی .

چه کسی می داند که در یک تار مو، چه تعداد اجزاء زیر اتمی وجود دارد ؟

چه حجمی از فضاهای خالی بین الکترونها و هسته آن موجود است ؟ چه نمایشی از کهکشان های عظیم و لانهایه در آن شکل گرفته اند ؟ تبادلات انرژی های گوناگون در آن چگونه به وقوع می پیوندد ؟ به چه میزان ؟ در هر روز از رشدش ، چه میزان بر ذرات ناپیدای وجودش ، این کهکشانهای عظیم ، افزوده می شود ؟ تاثیر این تار مو

بر دیگر پدیدهای هستی تا کجا ادامه دارد ؟ اگر کسی به انـدازه یـک ذره انرژیک زیراتمی کوچک شده و وارد جهان لایتناهی ایـن تـار مـو گردد ، چه گزارش می دهد ؟ اصلاً چه خواهد دید ؟ ! ...

شاید همه ما در تارمویی زندگی می کنیم ، تارمویی که هر آن ممکن است از سر فرو بیافتد . . .

بشرِ نامحدود پرستِ بی معرفت ، به وادی موهـوم گرایـی فـرو افتـاده است . بطوریکه اگر آن نورعظیم بخواهد تجلی یی برگزینـد و خـودی بنمایاند این بشر است که پس می زند .

بشر حتی نمیداند لقاءاش با کیست و چگونه است . او باید دست ازاین شرطی شدگی ، از این نامحدود پسندی یی که هرگونه ادراک را انکار می کند ، بر دارد تا لااقل اندکی به شناخت باطنی راه یابـد. جـز ایـن باشد بشر با زبان بی زبانی میگوید که من عاشق نشـناختن نشـناختی هستم ، نه عاشقِ شناختنِ نشناختنی .

در خدا شناسی نامتعارف بـه جـایی مـی رسـی کـه بایـد بـا ذهـن و معیارهای از پیش ساخته شده اش ، خداحافظی کنی . حتی حدس و ظن و تخمین و گمان را کنار بگذاری .

اطلاعات گذشته بدرد خور نیست و قابل تمسک نمی باشد.

"وَمَا قَدَروا اللهَ حَقَ قَدرِهِ " (آنچنان که باید قدر منزلت خدا را نشناختند)

باید گفت همچنانکه عاشق از معشوق ، عاقل از معقول جدا نیست . خالق نیز از مخلوق جدا نمی باشد . این " مقام جمع " است و هر کس بدان راه نمی یابد.

توحید در رتبه های پائین آن ، در " مقام فرق " جلوه می نماید . اما حد اعلی ی فهمِ الوهیت را در " مقام جمع " باید جستجو کرد. این نگرش ابتدایی متعارف را که خالق چیزی است درجایی و مخلوق در جایی دورتر ، باید پشت سرگذاشت . همه ی حقیقت ، فی الحال موجود است . هیچ چیز کم نیست چون خدا هست . اما چون ما هنوز بهره مند نگشته ایم ، هنوز دو گانه بین ایم ، پس هنوز در " مقام فرقاق " جا خوش کرده و به مقام " قرآن " که مقام جمع است نائل نگشته ایم.

ببینیم علی (ع) چه میگوید :

" مَا رأیتُ شیئاً الا رایتُ اللهَ مَعَه " (چیزی را ندیدم مگر آنکه خدا را با آن دیدم) .

این " مع " بسیار مهم است . گره گشاست . راحت جان است . ایمان به آن ، آدمی را از دربدری فکری و بلاتکلیفی رها می سازد. به او هویت می بخشد و به قلبش آرامش هدیه می کند.

اما در حدیث علی (ع) "قَبلَهُ" و "فِیهِ" و "بَعدَه" نیز گزارش شده است.

اما آنگاه که از " بعدش" می بیند هنوز از تکثراتش می نگرد . این " بَعدَهُ " نگری بوی قیامت می دهد. هم بشارت است هم انذار.

و آنگاه که از " قبلش " می بیند تو گویی از بالا می نگرد . کل نگر است و مدیر و مدبر .

و چون از " میانش " می بیند . جوهره حیات را یافته است . آرام است و متین . یک سراپا تسلیم .

خداجویی در این مدرسه به نوعی حقیقت خواری است، در خدا شناوری است. در یک کلام بهره مند شدن همه جانبه از اوست. از هر سو و هر ناسو.

خالق، مخلوق نیست اما با اوست . در جوار اوست و مخلوق نیازمند این همجواری است.

خدا ، نیازمند هیچ جنبشی نیست حتی هیچ هدفی را دنبال نمی کند او هیچ هدفی بیرون از ذات خویش را دنبال نمی کند زیرا هدف خود اوست. ذات کامل او هدفی را دنبال نمی کند.

در مدرسه نامتعارف به تو می آموزند که آدمی به آنی وصل می شود اگر این " معیت " را دریابد . راهی نیست او هم اکنون اینجاست ، با ماست . هفت خوان و هفت شهر عشق و... اینها بازی های ذهن خودمان است که باید از آنها رها شد . یک شهر بیشتر نیست و این شهر اوست . یکی هست و جز او نیست .

آگاهی از برخورداری از خدا ، همان خداشناسی است . او گم نیست ، پیداست ، ظاهر و باطن اش یکی است . جز این باشد نفاق است و نفاق در ذات الوهیت راه ندارد .

" او ظاهر است او باطن است او اول است او آخر است " . در این مجال ، کجا میروی ؟ ! بدنبال که می گردی ؟ !

مگر ما ظاهر را شناخته ایم که آن را سبک بشماریم ؟ ! ظاهر او به همان قدر عمیق است که باطن اش . به همان قدر لایتناهی است که باطن اش . که توان آن را دارد که ادعا کند ظاهر را شناخته است ؟ !

ظاهر ، همان ظهور یافته است ، و ظهور از مقوله نور و رؤیت است . او در همه چیز ظاهر است . چیزی نیست که از ظهور او خالی باشد.

این ظهور از خود اوست و جدا ناشدنی . زیرا ترکیبی در کـار نیسـت . یکی است و همه با همین یکی است . جمع نشده است فرد است . مـا که جز یک او چیز دیگری نیافتیم .

تکثرات از منظر این مدرسه ، بافته ذهن بشر اسـت .آنچـه هسـت دو نیست . تجلی های همان یک است . در طبیعت نیز ، دو نمی بینـی ، حتی دو درخت . حتی دو سلول . حتی دو اتم . هر کدام از آنهـا یـک اند. ذهـن آدمـی بـا ایـن یـک هـای اعتبـار گرفتـه اسـت کـه اعـداد اعتباری دیگر را می آفریند . فقط یک نیرو در کار اسـت و آنچـه مـی بینی و نمی بینی ، تجلی های همان یک نیـرو اسـت . یـک اقیـانوس است با امواجش ، امواج از اقیانوس جدا نیست ، یکی است .

آدمی تا خداشناس نشود نمـی توانـد بنـده شـود. بنـده کـه شـود ؟ ! تصورات ذهنی اش ؟! بنـده القـاء ات ایـن و آن ؟ ! اینجاسـت کـه در مدرسه نامتعارف ، خود تو را براه می اندازند تا ادراک کنی . به تجربـه بنشینی و در دریافت ها غوطه ور شوی .

گفته شده است که محور اصلی علوم باطنی ، " علم الاسماء " اسـت ، درست است زیرا "اسماء " ، همان تجلیات و ظهورات است .

عجب ! علم باطنی براساس ظهورات ؟ ! بله این همان نکته قابل تعمق است .

فهم باطن در فهم ظاهر نهفته است . از ذات الوهیت نمی توان ادراکی داشت مگر از طریق " اسماء " که همان تجلیات و ظهورات عوالم اند. اسماء او لانهایه است زیرا ظهورات او را حد و حصری نیست . او هر آن در حال خلق است و ظهوری تازه می آفریند **" کُلَ یَومٍ هُو فِی شَأنٍ "** کار او خلاقیت است و این خلاقیت از او جدا نیست . اما همین " اسماء " نیز سلسله مراتب یافته اند و خود دارای زیر مجموعه های عدیده گشته اند . روند خلاقیت همچنان با سرعتی تصور ناپذیر در حال شدن در شدن است.

" اسماء " تجلیات خود اویند در قالب " اسم " . پس هر اسمی دارای هویت و شخصیت است . جز این باشد به آن " اسم " نمی گویند . اینگونه است که هر " اسم " در قالب معنایی خویش از " اسماء " دیگر مجزا شده و هویت خاص خود را هویدا می کند.

" اسماء " همه از همان ذات یگانه اند اما چون در قالب " اسم " خویش فرو می روند تجلی خاص خود را نمود می بخشند زیرا هر کدام براساس " اسم " خویش و معنای آن مامور به وظیفه ای هستند که به انجام می رساند .

این " اسماء " هر کدام می توانند قالب بیابنـد . چـه ایـن یـک قالـب انسانی باشد و چه شجره ای که بر موسی (ع) هویدا گشت و نـدا داد **" انّی انَا اللهُ ربُ العالَمین "** .

هر آنچه که می بینی اسمی از اسماء اوست که هر کدام بـه نـوعی بـه " اسماء مرجـع " و در نهایـت بـه " اسـم جـامع " متصـل انـد و در حقیقت ، وجودشان ازآنجا جریان یافته است.

برای درک از مقوله سلسله مراتب اسماء ، بعنوان مثال می تـوان ابـراز داشت که مثلاً اسم "مضل " نمی تواند در مرتبـه اعـلای اسـماء قـرار گیرد زیرا درآنجا شری نیست که نیاز به مضـل باشـد . " مضـل " در مراتب هستی از جایی رخ می نماید که شر ، سر و کله اش پیـدا مـی شود . کارآیی این اسم ، زمـان ناخالصـی هاسـت . در مراتـب خـالص درخیرمطلق ، که را گمراه کند ؟ !

البته نگاه ظریف دیگری نیز می توان اتخاذ کرد و آن ایـن اسـت کـه " مضل " و " هادی" در "واحدیت " قرارگرفته و یکی اسـت . و ایـن ضلالت یا هدایت ، از منظر و نوع نگاه اشخاصی است کـه بـه آن مـی نگرند . و اینچنین است که یک اسـم واحـد ، بعضـی را " مضـل " و بعضی را " هادی " می شود.

بهر حال به نظر می رسد که اسماء مرجع در **" بسم اللــه الــرحمن الرحیم "** جمع آمده اند. اینجا شروع هستی و انتهای آن است .

" رحمن " خیرمطلق است . بـارش هسـتی اسـت . یـک بخشایشـگر بزرگ . او کسی است که بر کرسی **"**رب الاربـاب**"** تکیـه مـی زنـد و صاحب الوهیت است . هستی از او خـالی نیسـت و نمـی توانـد باشـد. رحیم نیز هموسـت در رحمـت خاصـه . " اللــه " جـامع آنهاسـت و مستجمع جمیع اسماء . اسم اول و اکبر است " اللـه اکبـر " . بـا ایـن حال باز او نیز اسم است . در طرح روی جلد که از**"** فتوحات مکیـه**"** ابن عربی به عاریت گرفته شده، چهار صفت اصلی یعنی حیـات، اراده، قدرت و علم، چون حلقه هـایی بـه دور **"**حضـرت حـق**"** بـه صـورت نمادین طراحی گشته اند. نکته اینست که حضرت حق، هیچ شـراکتی با هیچ کس ندارد اما همه در پیوند با یکـدیگر قـرار گرفتـه انـد. ایـن صفات در بسم الله الرحمن الرحیم مستتر گشته اند.

چنانکه گفته شد هر اسم ظهوری دارد که البته لقاء با آن میسر اسـت . پس دیدار خدا ، حق است و انکار آن کفـر . و ایـن دیـدار و لقـاء بـا " اسم " است که ظاهر است زیرا دیدار با ظهور امکانپذیر است . پـس منظور از دیدار خدا ، استعاره یا کنایه نیست بلکه عین واقعیـت اسـت که به وقوع می پیوندد . و قرآن کاذب نیست.

حال اگر مقربی در اعلی قرب ، از اسماء و صفات گذر کند، چه خواهد گفت ؟ چه خواهد دید ؟ هیچ . غرقه در ذات ، دیگر چیزی برای گفتن ندارد . اینجا جائی است که مهر بر لب زده می شود. ادراکی است که به وصف نمی آید . حیرتی است که در کلام نمی گنجد . تو حرفی برای گفتن نداری چون دگر نیستی . تو در چیستی اش دیگر نه خود را می بینی و نه عوالم اش را . پس سخنی و تعریفی در کار نخواهد بود.

عالم خدا ، بی عالَمی است . هیچ عالمی گنجایش او را ندارد و در عین حال همه عوالم از آن اوست . او محصور هیچ عالَمی نیست و آلوده به هیچ تعلقی نمی گردد.

پس اگر بخواهی ادراکش کنی باید بی عالم شوی . و بی عالم چه برای گفتن دارد ؟ !

او ، خود عالَم است و جز این عالَم او ، هیچ عالَمی قائم به ذات نیست . پس همین یک عالم حقیقی است که حقیقت دارد. بقیه انعکاس همین یکی اند به مراتب .

جهان آفرینش از او جدا نیست. او با جهان آفرینش است مرحله به مرحله. اما خود از آنها نیست. هیچ چیز مثل او نیست. مثل او ،

خودش است. نه اینکه مثلی در کار نیست که هست **" وَلَهُ المَثَلُ الاَعلَی "** .

ترجمه دقیق **" لَیسَ کَمِثلِهِ شَی ء "** یعنی "چون مثل او چیزی نیست" . نه اینکه مثل او نیست . مثل او خودش است . ظهور تام .

" وَ لَهُ المَثَلُ الاَعلَی " " مَثَل اعلی از آن اوست" . اسماء و تجلیات نیز هم اویند که قالب اسمی گرفته اند . یعنی با اسم بروز کرده و ظاهر شده اند . درون و بیرون در هم تنیده شده اند . از هر طرف که سبیلی اتخاذ کنی با او روبرو می شوی . اینچنین است که هیچ کس راه فراری جز آغوش او ندارد. این توپ مدوّر از هر طرف که بچرخد باز در دستان اوست .

پس تعظیم و تکریم اسماء از آن رو صواب است که وجود" او" در آنها جاری است . این اسماء همان کلید های فهم هستی اند که به آدم (ع) هدیه گشتند . هدیه ای که حتی ملائکه از اوج عظمت آنها ابراز بی خبری کرده اند. آنکه این علم نزد اوست فهمش از ملائکه برتر است و وقتی کاری کند کارستان است . اما این " رجال " یعنی همین مردان خدا، حاضر نیستند که دوستی و خدمتگزاری او را با تمام عظمت ها و قدرت های هبه شده تعویض نمایند. اینان با او خوش اند و عظمت حقیقی شان اوست نه هدایا.

و اگر هدایا را می پذیرند برای خدمتگزاری اوست . اینان هیچگاه نمی خواهند که سفره ای مجزا برای خود دست و پا کنند . این رجال ، بـر سر سفره او دل شادند و با ضیافت او حال می کنند.

انسانی که "حقیقت محض" را بپذیرد به واقع هیچ قالبی را نپذیرفته است زیرا حقیقت ، قالب پذیر نیست و همواره فراتر از همـه ی قالـب ها عمل می کند. این چنین انسانی در همه چیز و همه جا ، حقیقـت را میجوید. او حتی در شر نیز بدنبال رگه هایی ازحقیقت است . هـیچ چیز نمیتواند چنین شخصـی را در بنـد کنـد ، متوقـف سـازد . او در اختیار حقیقت محض اسـت و حقیقـت ، محصـور هـیچ چهارچوبـه و فرمولی نمی شود. او با حقیقت زنده است . و چـون حقیقـت همیشـه زنده است او نیز زنده است .

زندگی نامتعارف

آنکه در " حال " زندگی کند با " حال " است و هر لحظه اش کامل . اینچنین کسی تکامل اش را به فردا ها حواله نمی کند. او " فی الحال " کامل است .

وقتی تمامی این نامتعارف ها در کسی جمع شود ، زندگی اش نیز نامتعارف می گردد.

با همه هست ولی تنهاست . ازجنس همه هست ولی مثل همه نیست. او با تمامی دستاوردهایش یگانه و فرد می شود. او یک تجربه خاص است و در این تجربه خاص بسر می برد . راهی جز خودش نیست چون مثل کسی نیست . او آرام آرام با خودش انس می گیرد و در نهانخانه دل سکنی می گزیند . او به دام خویشتن خویش گرفتار آمده و اینگونه " نفس مطمئنه " گشته است .

- دیگران او را در هست و نیست می بینند زیرا گاه هست و گاه نیست.
- او ساختارشکن شده است پس رابطه با او سخت است . کار هر کسی نیست.

- هر بلایی که بر سرش بیاید عکس العمل اش غیرقابل پیش بینی است اصلاً زندگی اش غیرقابل پیش بینی است . او به اسرار پیوسته است و هیچ پیشگویی توان پیشگویی اسرار ندارد .

- برای بعضی " مضّل " است و برای بعضی " هادی " . تا چگونه نگاهش کنند. او در بی نقشی خویش ، نقش می آفریند و با سکوت خویش بازی می کند. بازیگردانی قهار است . اما دستورنمی دهد.

- او چیزی نمی خواهد زیرا هر چیز خودبخود برایش پیش می آید . پس چانه زنی در او راه ندارد. کلمات سرد و گرم در توصیف زندگی اش بی معنی است . خنده و گریه برایش علی السویه است . داشتن و نداشتن هم همینطور .

- دلسوزی درکارش نیست زیرا میداند آنچه باید بشود می شود. با این حال دست به هر کاری که بزند ، خدمت رسانی و مساعدت است . چه بخوابد ، چه بیدار باشد از هر دو لذت میبرد.

- کلمات " ای کاش " و " ای وای " ، در قاموس زندگی اش نقشی ایفا نمی کنند. گاه دیگران او را بی تفاوت می انگارند اما در اشتباه اند . او سخت در کار است . کار از طریق او به انجام می رسد و او خود این می داند.

- او دو قطب مغناطیس را به وفور در خود دارد اما خودش فراتر از این دو قطب قرار گرفته است . پس برخی با دیدنش پا به فرار میگذارند و برخی جذب می شوند.

- او نه به دنبال جذب کسی است و نه دفع کسی . اینها همه خود بخود پیش می آید .

- برای او همه چیز علی السویه است . مهم و أهم دیگران ، برای او نه أهم است نه مهم . زیرا نگاه او بدون قضاوت است پس هر کسی به مدتی طولانی او را تاب نمی آورد جز اندکی خاص .

- او فیلم بازی نمی کند . مدعی نیست . حقیقتاً زندگی اش اینگونه است.

- گاه دست به هیچ کاری نمیزند. در " بی عملی " توقف می کند و اینجاست که طوفانها به پا می شود . اما هیچ کس نمی داند که از اوست.

- شاید اگر از جدی ترین مسائلی که به ذهنت می رسد از او بپرسی ، خنده سر دهد. و چون آنچه را که بی ارزش می دانی بازگو کنی ، نطق غرایی سر کند .

- خلاصه او به فرمول های رایج در نمی آید . حرفه ای ترین روانشناسان اگر به دام او بیافتند از روان تهی می شوند.

- بچه های کوچک، سازگارترین دوستان اویند و سکوت پیشگان ، نزدیکترین رفقایش .

- افراد عالم نما و اظهارکنندگان فضل ، برایش چون بازیگران سیرک اند . گاه که حوصله اش سر برود ، بدش نمی آید به سیرک های دور و اطراف سری بزند.

- جدی ترین کارهایش وقتی شکل می گیرند که بی خیال در محیط پرسه میزند . آشنائیهای بزرگ و اقدامات اساسی در همین لحظات شکل می گیرند.

- او منتظر کسی نیست و ذهنش را با این حرفها خسته نمی کند . چون می داند آنکه باید بیاید به موقع خواهد آمد.

- او بدنبال راهنمایی و هدایت کسی نیست . اینها خود بخود پیش می آیند زیرا او اصلاً نقشی برای خود قائل نیست . نقش او همانیست که می شود. همانیست که انجام می دهد . او شدن را ماموریت دارد.

- او به هیچ کس نمی گوید دوستت دارم ، عاشقت هستم . هیچ کس هم از نگاهش نمی فهمد که او چه را دوست دارد. بعید میدانم کسی بتواند به این پاسخ دهد حتی خودش . با این وجود ، عشق از چشمانش می تراود.

- او پنهان کاری ندارد کاملاً رو بازی می کند. اما دیگران از همین رو بازی کردن جز پنهان کاری و اسرار چیزی نمی فهمند .

- او ساده است. سالم است . غل و غش درکارش نیست . واقعاً کار به کس ندارد و بی اذن به حریم کسی وارد نمی شود. با این حال دیگران همواره حضور قدرتمندش را در جای جای زندگیشان حس می کنند.

- هیچ کس به درستی نمی فهمد که برنامه او چیست ؟ کی می آید ، کی سخن می گوید ، کی سکوت می کند . . . چون مرتب زمان اینها جابجا می شود . واقعاً غیرقابل پیش بینی است .

- اینان غالباً تنهایند . زیرا در اوج پروازشان ، کس چندانی را نمی بینند. چه هر کسی به آن اقالیم وارد نمی شود .

- اینان از لحظه لحظه زندگیشان لذت میبرند. یک لذت عجیب . هیچ چیز نمیتواند مانع لذت بردن آنها شود . این لذت از درون و بیرون برآنها جاری شده است.

- آنها غصه چیزی را نمی خورند و هیچ حزن و اندوهی به خود راه نمی دهند.

- دیگران در زندگی متعارف ، هم برای خودشان زندگی می کنند هم برای دیگران . هم حرف خودشان مهم است هم حرف دیگران . اما در زندگی نامتعارف ، او فقط زندگی می کند . و میزان اهمیتش را عیار سنجی نمی کند.

- او اهل نقشه کشیدن نیست و برای کسی نقشه نمی کشد . عظیم ترین نقشه اش همان سکوت و توقف درونی است که نیروهای کیهانی را فعال می کند.

- او هنگام سخن ، از محفوظات این و آن سخن نمی گوید بلکه سخن از دریافت و شهودش متجلی می شود.

- او از دید بسیاری مملو از اشتباه است . درست است زیرا از آنان نیست . نه مثل آنها فکر می کند . نه مثل آنها می بیند و نه مثل آنها زندگی می کند.

- او همواره با یکی طرف حساب است . حتی آنگاه که با جمعی به سخن نشسته است در منظر او " یک " است . پس کثرت ها او را بهم نمی ریزند.

- بهرحال در زندگی نامتعارف آنچه متعارف است همان نامتعارف بودن است .

- بعید است اینان از چیزی ناراضی شوند و یا دست به گله و شکایت بزنند. وجود آنان پذیراست و هر پدیده ای را ماجرای نوین زندگی می انگارد.

- اینان به رنگ هیچ چیز نیستند جز به رنگ خودشان . برای آنها جز خودشان ، مثلی پیدا نمی شود تا قیاسی صورت گیرد . آنان را یا باید رها کرد یا همانگونه که هستند پذیرفت .

- اینان در روح شان دارای نطفه ای قوی و نورانی اند. چنـان قـوی کـه اگر نسیم اش به روح دیگری برخورد کند آن را بارور می سازد.
- در زندگی نامتعارف ابر " آگاهی " می بارد اما نمیدانی چه وقت ، چه مقدار و چه گونه .
- اینان اهل ارزش گذاری روی این و آن نیستند و از مرز اهمیـت دادن چیزی بر چیز دیگر گذشته اند . پس مملو از اعتمادند و هر امـانتی کـه نزد آنان گذاری عیناً به تو باز میگردانند. البته اگر امانتی را بپذیرند.
- چه به اینان زنده باد بگویی و چه مرده باد ، هر دو یکی است زیرا آنان چشمداشتی به دیگران ندارنـد. پـس از ایـن زنـده بادهـا و مـرده بادهـا متاثر نمی شوند .
- کسانی که اسیر منطق خشک انسانی و شرطی شدگی های اجتمـاعی اند ، بشدت از اینان می گریزنـد و تعلیمـات شـان را خانـه خرابـی مـی انگارند . درست است ، زیرا سلطه ی موهوم شان با حضور اینان بـه هـم می ریزد.
- اینان اهل ادعا نیستند و به هیچ وجه خود را مقدس و مـذهبی مـآب نشان نمی دهند و نمی نامند. زیرا تقـدس و مـذهب نیـز دارای تعـاریف متعارف گشته اند ولی اینان نامتعارف اند. با این حال خود را بـه ناپـاکی آلوده نمی کنند.

- اینان هر گاه با خدا معامله می کنند " نقد" کار مـی کننـد زیـرا او را "غنی" می شناسند و در "غنی" نسیه کاری راه ندارد . پس فـی الحـال در حساب جاری بانک تقدیرشان موجود است.

در زندگی نامتعارف ، یک زمان بـیش نیسـت و آن " حـال " اسـت . گذشته و آینده ، اعتباری است و اصالت ندارند. گذشـته از آن رو غیـر واقعی است چون وجود ندارد . و آینده از آن رو که واقع نشده اسـت . گذشته و آینده فقـط زمـانی وجـود دارنـد کـه در " حـال " بـه آنهـا نگریسته شود . در زندگی نامتعـارف بـا " حـال " گذشـته و آینـده را معنا می کنند. زیرا " حالی " که در این زندگی از آن سـخن مـی رود شامل همه چیز است و همه چیز ، یکجـا و فـی الحـال در آن حاضـر است . در این زندگی یگانه بینی شرط است و در یگانه بینی هیچ چیز غایب نیست . این نوع زنـدگی ، تـک مونیتـوره اسـت و محـور زمـان همواره از نقطه ای به نام " حال " تشکیل شده است . در ایـن محـور هیچ نقطه ای جز " حال " وجود ندارد.

در این نوع زندگی ، " حال " را زنـدگی مـی کننـد. " حـال " چنـان اعجاب برانگیز است که تا به " حال " هیچ کس نتوانسته آن را اندازه گیری کند و طول و عرض اش را بسنجد . " حـال " را تنهـا کسـانی می فهمند که آن را زندگی می کنند .

خدا " فی الحال " وجود دارد پس چیزی نباید کم باشد. نقصی نیست . همه چیز در وضعیت تکاملی خویش بسر می برد جز این باشد خلاق و فعال ما یشاء ، زیر سؤال رفته است. یک دانه،فی الحال کامل است کم و کسری ندارد. هنگامی که جوانه بزند باز او کامل است یک جوانه کامل . آنگاه که درخت شود باز یک درخت کامل است و هنگامی که به بار بنشیند باز کامل . این دانه همواره کامل بوده است زیرا تکامل او در " حال " است . انسان نیز از زمان نطفه بودنش تا هر زمان و نا زمان که فکر کنی بر حسب استعداد هایش کامل است . و اگر این نکته را منطق متعارف درک نمی کند بخاطر اینست که او اسیر ذهنیات و شرطی شدگی هایش می باشد .

انسان آنگاه به نقص خود واقف می شود که خود را با " تجلی حق " بسنجد اما وقتی چنین سنجشی در کار نیاید او فی الحال بر حسب استعداد ها و قابلیت هایش کامل است . او در " حال " همانیست که باید باشد و هیچ عبث نیست .

" مَا خَلَقتَ هذا باطِلا "[1] بله ، چون در همه چیز نیک نگریسته شود در وضعیت تکاملی شان به سر می برند . **" رَبُّنَا الَّذی اَعطَی کُلَّ شَیء خَلقَهُ ثُمَ هَدَی "**[2] .

---

[1] - این را باطل نیافردی.

[2] - پروردگار ما کسی است که به هر چیزی آفرینشش را عطا کرد سپس رهنمونش شد.

البته معنای تکاملی هر چیز با چیز دیگر متفاوت جلوه می کند . تکامل هر شیء با خود اوست و هر شیء و پدیده را باید با وضعیت تکاملی خودش نگریست .

از دیدگاه نامتعارف ، عالم چون باغی بزرگ است که تمامی گیاهان و درختان متنوع را در خود جای داده است . این گیاهان هر چند متفاوت به نظر می رسند اما از منظر تکاملی در وحدت بسر می برند . هیچکس نمی تواند بگوید درخت سرو ، متکامل است ولی بوته خربزه نیست . گل مریم هست ولی قارچ نه . نخل هست ولی علف هرز نیست . . . خیر ، همه همان شده اند که باید بشوند و همچنان در محور زمان همان خواهند شد.

قرآن می فرماید " بسیاری از جن و انس را برای جهنم آفریدم " . این هم ظلم نیست زیرا برای این عده ، کیفیتی بنام جهنم بهتر است . آنها با جهنم در " حال " بسر می برند . به تعبیری مجموعه استعداد ها و قابلیت هایی که در آنها نهاده شده به درد کیفیتی بنام جهنم می خورد. رشدشان با اوست . آنها تکامل شان را از جهنم دریافت می کنند.

اگر در طبیعت به حیوانات مختلف نیز نگاه کنید این نکته را در خواهید یافت . برخی از حیوانات ، درنده اند . و این درنده گی در وجود آنها نهادینه شده است.

اگر این درندگی را از آنها بگیرید خواهند مُرد . در مقابل حیوانات دیگری هستند که بی آزارند . اینها نمی توانند درنده باشند چون با ساختار وجودی شان مغایر است . اینها در وضعیت خویش متکامل اند ، آنها در وضعیت خودشان .

در نظام أحسن خلقت ، برای هیچ کس ، کم و کسری گذاشته نشده است . هر کس دانه ای دارد الهی ، که هدیه خداوندی است و همان را در روند عمرها به ظهور خواهد رساند . در این وضعیت آنکه تسلیم و رضا باشد کارش آسانتر و ذهن و روح اش پر آرامشتر خواهد بود. تشویش ها ، نگرانی ها و افسردگی ها از آنجا آغاز می شود که آدمی به هدیه الهی یعنی آنچه که به او داده شده است قانع نباشد و همواره نگاهش به دیگرانی که با او متفاوت اند، دوخته شود . هر کس مسیر تقدیری خاص خود را دارد که با طی همین مسیر به سرانجام می رسد . قبول این مسیر الهی و این شدن را "تسلیم " می نامند.

شاید برای کسی این سؤال پیش بیاید ، پس طبق این نظریه ، مبارزه با ظالم کاری بیهوده است ؟ باید جواب داد که البته خیر . مبارزه با ظالم برای مظلوم ، رشد و تکامل خویش را دارد و برای ظالم هم آنگاه که به تقاص می رسد. خداوند ، فرعون را می آفریند ، موسی را نیز

همچنین . و این دو در کشاکش مبارزه شان به آن جایگاهی که باید می رسند. هر چند جایگاهها مغایر است .

در زندگی نامتعارف ، شخص در می یابد که در خود هم وجهه مؤنث را دارد هم وجهه مذکر را . هم دهنده است هم گیرنده . هم فعال است هم منفعل . هم برخوردار می کند هم برخوردار می شود.

او این چرخه از حیات را پذیرفته است بنابراین ، این آمد و رفت ها ، نه خوشحالش میکند و نه محزونش می دارد . او فقط زندگی می کند . زندگی کردن برای او اصل است. او جهت خدائی اش را که بر فطرتش نهاده شده ، عوض نکرده و به چیز دیگری تبدیل نمی کند . این چنین شخصی در هر عالمی که برود اهل زندگی است و بر سر تعلقات چانه نمیزند . زندگی برای او به معنای " حیات طیبه " است و او این زندگی را پاس می دارد . و " حیات طیبه " ، نوعی از زندگی است که در آن ، همه چیز در خدمت است بدون آنکه شخص به چیزی وابستگی داشته باشد . او آزاد و رهاست . زیرا مورد پذیرش آسمان قرار گرفته است .

سلطه نامتعارف

پذیرش حاکمیت روح الهی ، یک برد قطعی است . هیچ حاکمیتی جز حاکمیت روح الهی نمیتواند به تو آزادی هدیه کند . آنها فقط حرف آزادی را نشخوار می کنند. حریت معنوی فقط در دستان روح الهی است .

همچنانکه در حاکمیت های معمول ، تسلط داشتن بر ارکان قدرت ، لازم و ضروری است در حاکمیت های باطنی نیز این تسلط بصورت نامرئی اما بسیار پیشرفته تر و دقیق تر وجود دارد.

در حاکمیت های معمول ، آنچه در نهایت مد نظر است ، سلطه بر ماده و منابع مادی از طریق تسلط بر منابع انسانی است . در این حاکمیت ها حتی تعلیم و تعلم ، دانش و فن صرفاً برای برخورداری بیشتر و تحکیم موقعیت حاکمیت است . اینگونه حاکمیت ها برای نیل به اهداف خود و استمرار قدرت شان از هیچ چیز فروگذار نمی شوند و هر تعلیم و تعلم دیگر که حاکمیت شان را به خطر بیاندازد ، تاب نیاورده و شدیداً به مقابله با آن بر می خیزند .

به همین خاطر بسیاری از مکاتب باطنی درطول تاریخ مجبور به تعلیمات مخفی (زیر زمینی) و بطور کلی تعلیمات پنهان شده اند . البته برخی دیگر از مکاتب اسراری تحت این فشارهای عدیده ، بسیاری از تعالیم خود را به زبانهای اشاره و استعاره و درقالب شعر رواج داده اند.

حاکمیت های ظاهری از آنجا در مقابل حاکمیت های باطنی قرار گرفتند که تعالیم باطنی، منابع انسانی را از طریق آموزش های ذهنی و روحی از سلطه آنان خارج و آزاد و رها می ساختند . این همان نکته مهمی است که هیچ حاکمیت ظاهری تحت هیچ عنوان حاضر به قبول آن نبوده و به هیچ مصالحه ای در این مورد تن نمی دهد. همین دلیل بارز در طول تاریخ است که باعث شده تا اکثر اساتید باطنی ، دربدری و زندگی مخفیانه را پیشه کنند.

حاکمیت های ظاهری پس از قرنها کسب تجربه و گذر از فراز و نشیب های بسیار ، اکنون به این نکته پی برده اند که اگر بخواهند راحت تر به حاکمیت خود بپردازند باید خود، دست بکار تبیین تعالیم شبه باطنی شوند. تعالیمی که نه تنها در تعارض با حاکمیت شان نباشد بلکه همواره آنان را تقویت کرده و پا بر جا نگاه دارد.

آنها فهمیده اند که امور معنوی ، در فطرت آدمیان جا دارد و مبارزه با آن به صلاح هیچ حاکمیتی نیست . پس باید بر تعالیم معنوی سوار

شد و آن را به گونه ای جهت داد که حاکمیت شان هر روز بیشتر تثبیت گردد.

حال به بحث اصلی خود یعنی تبیین سلطه نامتعارف پرداخته و این سلطه های معمول و ظاهری را که براساس زور ، دروغ ، فریب و به منظور جاه طلبی و قدرت مداری است کنار می گذاریم .

اولین سؤال این است آیا در تعالیم باطنی الهی ، مبحثی بنام تسلط همه جانبه بر سالک وجود دارد یا خیر ؟ جواب صریح این است که بله ، اتفاقاً این اولین و مهمترین رکن شروع تعالیم باطنی است . هیچ سالکی تا خود را به تمامی در اختیار استاد و مرشد خویش قرار ندهد و به تعبیری تسلیم و مطیع نباشد از تعالیم اساسی و اسراری برخوردار نخواهدشد. این تسلط استاد بر تمامی ارکان وجودی سالک ، از جسمی و ذهنی گرفته تا زوایای پنهان روحی ، از اهم ضروریات قلمداد شده است . این اصل مهم را می توان تقریباً در تمامی مکاتب باطنی جهان ، مشاهده نمود. طبعاً همین نکته ، سخت ترین مانعی است که ابتدا سالک با آن روبرو می شود . او باید از اختیار خود چشم بپوشد و وجودش را به تمامی در اختیار تعالیم استاد قرار دهد.

همین مانع ، باعث آن شده است که در هر عصر فقط تعداد اندکی به عنوان سالک واقعی قدم در راه سلوک گذارند . یک سالک در اینجا

باید از امیال و آرزوهای خود چشم بپوشد و خواسته خود را با خواست استاد تعویض نماید.

در این مرحله حساس ، برخلاف حاکمیت های ظاهری ، هیچ زور و اجباری در کار نیست زیرا هیچ استاد الهی نباید سالکی را مجبور به اطاعت و تسلیم نماید.

بلکه این اطاعت و تسلیم ، باید آزادانه و قلباً از سوی سالک آن هم بدون قید و شرط ابراز گردد. اساتید الهی ، مامور به اجبار کسی نیستند زیرا این کار بر خلاف تعالیم مقدس باطنی است . قیمت برخورداری از تعالیم اسراری ، وجود خود سالک به تمامی است .

بهترین تمثیل در این باب را قرآن در حکایت موسی (ع) و خضر (ع) آورده است.

در آنجا موسی (ع) اگر بخواهد بداند و از حقایق برخوردار شود باید کاملاً مطیع و تسلیم باشد. او حتی اجازه سؤال کردن ندارد. او باید دست از ذهن و ذهنیت های گذشته خود بردارد ، باید شرطی شدگی های جهان ماده را رها کند و خود را به تمامی در اختیار استاد قرار دهد. این همان امتحان اولین و سختی است که حتی چون موسایی(ع) از پس آن بر نمی آید.

البته موسی (ع) ضعیف و ناآگاه نیست بلکه این بخشی از یک سناریوی تعلیم اسرار است که او نقش مهمی از آن را عهده دار گشته

است. در این حکایت، موسی (ع) تحت شدیدترین بمباران های ذهنی قرار می گیرد ، از جمله، تخریب مرگ آفرین اموال مردم ، قتل و کار بی مزد و أجر . اینها با ذهنیت سابق ، همه محکوم است اما موسی (ع) باید سکوت کرده و دم بر نیاورد. "*با اساتید باطنی بودن یعنی جهان از منظری دیگر* !"

نکته بارز این حکایت همان تسلیم و در اختیار بودن است . این اولین و اساسی ترین شرط اساتید باطنی در همراهی با آنان است . البته ناگفته نماند که این مهم فقط مختص تعالیم قرآنی نیست و به عیان در مکاتب اسراری شرق و غرب ، مشهود است .

اصولاً ملاک اساتید باطنی در انتخاب سالکان ، علاوه بر استعداد خدا داده آنان ، میزان تسلیم پذیری شان است .

البته کمتر سالکی در همان ابتدا ، تسلیم مطلق می باشد لذا اساتید الهی از طریق ماجراهای آموزنده ، تسلیم پذیری سالک را تقویت کرده و همه جانبه می سازند .

سالک وقتی رام و تسلیم می شود و به تعبیری سلطه استاد را می پذیرد ، به واقع خود را از بسیاری چیزها ، ذهنیات و آمال خالی نموده است . این خالی شدن حائز اهمیت است . زیرا تا سالک ، خالی نشود، پُر شدن میسر نخواهد شد.

او باید در راه حقیقت از زوائد خالی گردد تا بدین سان جا برای پر شدن از ضروریات بازشود.

سلطه اساتید باطنی بر سالکان برای به بیگاری کشاندن و استثمار آنها نیست.

اعمال قدرت آنها بر سالک برای آزاد ساختن او از شرطی شدگی ها و رهاندنش از زندان ها و قیودی است که روح او را به بند کشیده اند. نهایت تعالیم اساتید الهی به آزادی و حریت معنوی سالکان می انجامد و این کاملاً باسلطه حاکمیت های ظاهری متفاوت است.

نکته قابل بیان درتسلط اساتید باطنی بر سالکان این است که آنها این سلطه را از طریق روح قدرتمند خود بر سالک اعمال می کنند. و این یک حاکمیت درونی است .

یک سالک ممکن است استاد را یکی دوبار بیشتر ندیده باشد اما حضور همه جانبه او را در تمام ابعاد زندگیش بخوبی حس می کند.

یک استاد باطنی گاه از طریق کالبد رویائی خود به رؤیاهای سالک وارد شده و از این طریق تعالیم ضروری را به او تعلیم می دهد . گاهی نیز در زندگی سالک ، ماجراهایی می آفریند تا از طریق آن ، بخش های ضعیف شده وجودی سالک تقویت گردد.

اساتید الهی از آنجا که بر راههای آسمانی و روحانی مسلط اند هر طریقی را که مناسب سالکی بدانند همان را اتخاذ نموده و او را

متناسب با زمینه های وجودی اش تحت تعلیم قرار می دهند. بنابراین ممکن است موارد تعلیمی هر سالک با دیگری متفاوت بنماید.

یک استاد الهی باطنی ، قوای قانونگذاری ، اجرایی و قضایی را یکجا در خود حاضر دارد. این قوا ، به طریقی اسرار آمیز و نامرئی بر زندگی سالک سایه افکنده و تمام ابعاد وجودی او را در بر می گیرد . یک سالک پذیرفته شده ، همه جانبه تحت حمایت و کنترل استاد است.

با آنکه این امکان وجود دارد که برکت استاد به دیگران هم برسد و آنها نیز برخوردار شوند اما برکت خاصه تحت اسم " رحیم " فقط سالکانی را شامل می شود که خود را به تمامی تسلیم تعالیم استاد نموده اند.

یک استاد باطنی حقیقی اجازه نمی دهد کس یا کسانی همواره در هرجایی در معیت او باشند. او هیچگاه بدنبال خدم و حشم و مرید سازی نبوده و نیست . جز این باشد یک استاد تمام نیست.

گاه حاکمیت های ظاهری ، این اساتید الهی را گرفته و در بند می کنند (مثل امام کاظم (ع) که بخش اعظمی از زندگی خود را در زندانهای بنی عباس گذراند).گاه این حاکمیت ها تلاش می کنند تا با شایعه سازی و دروغ پردازی ، اساتید الهی را بی آبرو کرده تا بدین وسیله از قدرت و نفوذ معنوی آنها بکاهند. اما همه این ضدیت ها

نمیتواند مانع از انجام وظایف الهی ایشان گردد. اینان حتی اگر کالبد جسمی شان در بند باشد با روح قدرتمند خویش وظایف الهی و ماموریت های خود را به انجام میرسانند.

تعالیم اساتید الهی فقط با گفتن نیست آنها اهل عمل اند و گاه با رفتار و نوع زندگی شان دست به تعلیم سالکان می زنند.

آنها وقتی سخن از انفاق می زنند بدون شک خود بارها آنچه را که داشته اند انفاق کرده اند . وقتی حرف از عفو می زنند بارها عفو کرده اند . یک استاد الهی صرفاً یک تئوریسین باطنی نیست بلکه یک عملگرای تاثیر گذار نیز هست . او تجلی نور نجات است و یک سالک خود را تسلیم چنین شخصیتی می کند و حکم چنین استادی را بر خود لازم الاجرا می داند .

اساتید الهی باطنی درهمه اعصار و در میان همه اقوام بوده و هستند . جریان فیوضات الهی از طریق ایشان به نوع بشر انتقال می یابد . در رأس اساتید باطنی ، استادی است که " حجت حق " است که درمکاتب باطنی اسامی متنوعی گرفته است . پیر ، مرشد کل ، قطب الاقطاب ، ماهانتا ، تجسم حق ، آواتار و . . . ازجمله این اسامی است که البته براساس ذوق هر فرهنگ پدید آمده است . بهر حال این استاد اعظم ، "بزرگ تجلی روح الهی" است . یک باغبان الهی تمام

عیار که در کار کاشت ، داشت و برداشت محصول انسانی است . تعالیم اسراری نیز در این راستا شکل می گیرند .

چون سالکی بخواهد خود را تحت تعلیم اساتید الهی قرار دهد ، راه به طور اسرار آمیزی برای او باز شده و آرام آرام خود به ورطه علوم الهی باطنی می افتد . زیرا این سیستم چنان هوشمند و متعالی در جوهره هستی شکل گرفته که هر نیاز صادقانه و با قصد ی را پذیرا می شود و او را تحت تعلیم قرار می دهد.

سالک وقتی استاد الهی خویش را چه از درون و چه از بیرون ، یافت ، باید رام و تسلیم تعالیم او باشد . سالک نمی تواند این عهد را بشکند زیرا ممکن است به تاوان مصیبت باری دچارشود . او حتی نمی تواند برای تبعیت خود ، قید وشرطی بگذارد. او نمیتواند عقل خود را ملاک قرار دهد و بگوید آنچه را که عقلم پذیرفت می پذیرم و آنچه را که نپذیرد رد می کنم . هیچ استاد الهی باطنی ، چنین شاگردی را به سلوک نمی پذیرد . داستان موسی (ع) و خضر (ع) بارزترین نکته اش همین است .

سالک کسی است که خود را به تمامی در اختیار تعالیم استاد الهی قرار داده و از این طریق ، ذهن و احساس جدید دریافت نموده است.

بعد از آنکه سالک با مدرسه نامتعارف آشنا شد تعلیم اسرار خودبخـود آغاز می گـردد. دیگـر نـه سـالک ، آن آدم قبلـی اسـت و نـه جهـان پیرامونش ، همان .

او در هر ماجرا و پدیده ای ، آگاهی مرموزی را مـی یابـد کـه جـز بـر اهلش قابل گفتن نیست .

او دیگر از اینکه به جهان های نادیده گام گـذارد ، هراسـی بـه دل راه نمی دهد . بلکه همواره مشتاق آن است کـه آگاهیهـای دور دسـت را شکار کرده و بر قرب الهی خویش بیافزاید . او با این تـلاش مسـتمر ، هر روز بر وسعت وجودی خویش می افزاید و بدین سـان و بـا تسـلیم خویش ، از خدمتگزاران طرح الهی در نظام آفرینش می گردد.

عشق نامتعارف

در " عشق بما هو عشق " نگفتن بهترین تمهید است . چه با نگفتن هر روز شعله ورتر می شود و با گفتن فروکش می کند آنکه داغش را می خواهد لب فرو بندد.

معمولاً انسان ها عاشق می شوند تا برخوردار شوند ، تا به دست آورند. و اگر چنین نشود آن را رها کرده و فقط به عنوان یک خاطره از آن یاد می کنند.

اما در عشق نامتعارف ، سخن از بدست آوردن و یا برخوردار شدن با پیش ذهنی های معمول نیست . در عشق نامتعارف که حقیقت معنای عشق در آن مستتر است سخن از رضایت معشوق است و اینکه عاشق ، تن به خدمتگزاری او دهد.

در این عشق ، معامله جایی ندارد . شرط و شروطی در کار نیست ، در اینجا وصال حتی به معنای تمتع نیست بلکه به معنای این است که معشوق ، خدمتگزاری بی قید و شرط عاشق را بپذیرد و او را در جرگه محرمیت خویش به عنوان یک خادم راه دهد.

عشق نامتعارف ، دلیل نمی خواهد . دلیل این عشق ، خود عشق است.

آنچه دلیل می خواهد " دوست داشتن " است و دوست داشتن به معنای عشق نیست.

دوست داشتن دارای علت است و چنانچه این علت زایل شود ، دوست داشتن نیز به مخاطره می افتد . مثلاً شما دوستی دارید که او را دوست دارید . علت این دوستی آن است که شما با او راحتید ، و باعث آرامش شماست ، خب واضح است اگر علت این دوستی که همان آرامش و راحتی است از بین برود ، مسلماً دوستی با او و دوست داشتن او نیز زایل می گردد. متاسفانه بسیاری از مردمان معنای دوستی را با عشق یکسان می پندارند . اما به واقع چنین نیست . برخی معنای عشق را در رابطه با جنس مخالف می دانند این نیز صحت ندارد زیرا شرط وجودی عشق ، الزاماً وجود جنس مخالف نمی باشد.

در " عشق بما هو عشق " این خود عشق است که اصالت دارد و عوارض آن فقط عوارض اند و دخلی در ماهیت آن ندارند.

اصولاً برای عشق ، دلیل نمی توان آورد. زیرا هر دلیلی که بیاوری عشق را ناخواسته در بند کرده ای و او را " معلول " خوانده ای .

حال آنکه عشق ، معلول نیست یک " علت تامه " است کـه بـر همـه چیز سیطره می یابد. یکی از مکافات های مجنـون همـین اسـت کـه نمی تواند دلیل قانع کننده ای برای عشق لیلی بیاورد. دلیـل او فقـط خود معشوق است که عشق در آن مستتر گشته است و این نیز بـرای عاقل نماها دلیل قانع کننده ای نمی باشـد. اینـان در ایـن مقولـه بـه دنبال منفعت ، عایدی و دلیلِ متعارف می گردند . و البته چون پیـدا نمی کنند آن را به جنون و حماقت تعبیر می کنند .

برای عاشق آنچه مهم است جریان عشقی است که از وجود معشـوق ، متصاعد شده و او را در بر می گیرد. این نیروی اعجاب انگیز است کـه دارای ارزش است. ماجراها و عوارض هر چه می خواهند باشند. و ایـن امری تجربی است قابل وصف نیست . باید برخوردار شد تا فهمید.

قلاب عشق ، نامرئی است و چون آتشی به خرمن هسـتی عاشـق فـرو می افتد .

آغـــاز عشـــق ، غالبـــاً مقدمـــه نـــدارد ناگهـــانی و دفعتـــاً روی می دهد و عاشق آنگاه می فهمد که دگر کار از کار گذشته است .

برخی تصور می کنند که عشق با شـناخت تـام از معشـوق ، بیشـتر و عمیق تر می گردد . این تصور ممکن است در باب " دوست داشتن " کار آمد باشد اما در مقوله عشق ، عامل تعیین کننده نیست .

اتفاقاً هنگامی که شخص احساس کرد شناخت تامی از سوژه بدست آورده است بصورت خودکار ، امر برایش عادی گشته و دگر از شور و شوق اولین خبری نخواهد بود.

عشق نامتعارف ، همواره از عاشق ، فراتر است و به چنگ نمی آید . این همان نکته مهم است که عاشق را همواره به تکاپو و جریان وا می دارد.

یکی از دلائلی که همواره عاشقان خدا را پر از سوز و گداز نگه می دارد همین عدم شناخت تام است . هر چه بیشتر عشق ورزی می کنند ، در می یابند که او را کمتر می شناسند.

اصولاً معشوق حقیقی ، معشوقی است که همواره زوایای پنهان دارد . هرچه حاصل شود باز چیز دیگری برای حصول وجود دارد.

هیچ دریافتی بعنوان دریافت آخر ، تلقی نمی شود . همیشه شروعی تازه است . همه چیز در هر آن ، نو و تازه است . تکرار بی معناست .

درعشق نامتعارف ، شناخت تام نیست و نباید باشد. این همان نکته حساس است که باعث شده برخی آن را دوست داشتن کور بخوانند . اما به واقع کور نیست زیرا خود عشق ، نور است . و این نور از خود اوست و عاریتی نمی باشد. عاشق با این نور است که می بیند و لذت ، دریافت می کند . این نور فقط برای عاشق است و دیگران آن را نمی بینند.

" عاشق " ، گیرنده است و " معشوق " ، دهنده . و " عشق " آن چیزی است که این گیرندگی و دهندگی را معنا می دهد . در حقیقت این وجود " عشق " است که عاشق و معشوق می سازد . عشق را که از میان بردارند نه عاشق می ماند و نه معشوق . از اینرو عده ای خدا را خود عشق خوانده اند . البته این سه مقوله یکی هستند و در وحدت به سر می برند زیرا چون عشق باشد عاشق و معشوق نیز یکجا وجود خواهند داشت . و اگر به تفکیک از آنها نام برده می شود اعتباری است نه حقیقی . زیرا عشق، یکجا عاشق و معشوق را درخود دارد . و این امری تفکیک ناپذیر است . عاشق یک (ا) اضافه دارد و معشوق (م ، و) . و این " ا و م " یا ۴۷ زاده عشق است .

فاعل و مفعول از وجود این سه حرف است که قابل تمییز می شوند. اما همین سه حرف نیز عشق اند چون صفر بی نهایت در کنارش آید.

(ا) نماد الوهیت و یگانگی - (و) رابط و کِشندگی - و (میم) نماد انسان کامل گشته است که چهل مرحله را فلک به فلک تا به عالم ثقیل طی نموده است . موسی (ع) باید این چهل شب را در طور بماند عشق بورزد آنگاه رسالت آغاز کند.

عشق دارای نیروی عجیب و مرموزی است . با آنکه متواضع است زیر بار هیچ نیروی دیگر نمی رود و تحت الشعاع قرار نمی گیرد . او

بالذات دارای نیروی خلاقه است و لزومی ندارد آن را با فکر و اندیشه بدست آورد. او به یک وجه و دو وجه قانع نیست و همه وجوه را در برمی گیرد. قانون او ، یا همه یا هیچ است . کافی است یکی در دسترس عشق قرار گیرد آنگاه تمام ارکان زندگی اش در اختیارعشق قرار گرفته است .

پنهان کاری برای عاشق امکان پذیر نمی نماید. زیرا هر چه بخواهد عشق خود را نهان کند آشکار تر خواهد شد. عاشق یک مغلوب به تمام معناست . اتفاقاً برد او در همین مغلوبیت است هر چند که او به برد فکر نمی کند. برد و باخت برایش یکسان است زیرا آدم برخوردار از عشق، از وادی برد و باخت گذشته است . تنها چیزی که برای انسان اینچنینی حائز اهمیت است حفظ عشق است نه رسیدن به معشوق . او نیک می داند که هرگز به معشوق دست نخواهد یافت زیرا معشوق فرا دست است. او محیط برمعشوق نمی شود و همواره در محاط آن قرار گرفته است .

او رفتن را پذیرفته است نه مقصد را . مقصد برای او همان رفتن است . او نباید از مقصد که همان رفتن پر کشش و زیبا و اعجاب برانگیز است غافل شود. او لحظه به لحظه بزرگتر می شود و بی آنکه بداند بر قدرت خویش می افزاید . این یک تویی و یگانه بینی، او را از خاک به افلاک گذر می دهد.

او نیرویی از خود ندارد تا بخواهد آن را خـرج کنـد ایـن نیـرو در ذات خود عشق نهفته است نیرویی که لایُدرَک و لایتناهی است .
صورت عاشق را به هر طرف که بچرخانی برق عشـق را در چشـمانش می بینی . برای او جهت ها و سمت ها از بین رفته اند زیرا او فقط بـه عشق متصاعد از معشوق می نگرد.
شجاعانه بگویم، معشوق نیز یک بهانه بـیش نیسـت او فقـط مجرایـی است مناسب برای تشعشع عشق .
خیال و وهم و واقعیت بـرای عاشـق نامتعـارف یکسـان اسـت . او نـه واقعیت ، نه خیال و نـه حتـی وهـم را خـالی از حقیقـت نمـی بینـد. حقیقت برای او حتی در " مایا "[1] نیز حضور پیداکرده است .
زیرا او چیز دیگری نمی بیند جز عشق و تجلیاتش که در هـر عـالم و پدیده و ماجرا خود را به رخ می کشاند.
او فقط می تواند با عشق از دست عشـق خـلاص شـود هـیچ پـادزهر دیگری وجود ندارد.
نه عاشق و نه معشوق هیچکدام راحتی ندارند . آنکه راحتی دارد خـود عشق است . پس آنها باید عشق را ترویج کنند نه عاشـقی و معشـوقی

[1] - توهم بزرگ

را . و این چگونه امکان دارد اگر آنها از مرز عاشـقی و معشـوقی گـذر نکرده باشند؟ !

آنکه به عشق شود قالب عاشقی و معشـوقی را کنـار مـی زنـد و خـود فرادست می گردد بی آنکه بداند . اما هرکسی بدین جایگاه نائل نمـی شود شاید یکی از هزاران عاشق .

همواره عشق ، یکی است . عشق ، دو تا و چند تـا معنـا نمـی دهـد . مجرای عشق چون دو خـط مـوازی اسـت (۱۱) کـه فقـط در مواقـف بسیار ، بزرگ و کوچک می شود یا این گونه جلوه می کند .

عشق با آنچه که لقلقه زبان مردم است غیر قابل قیاس است . کـاربرد نادرست کلمه عشق بی حرمتی به عشـق اسـت . و بـی حرمتـی بـه عشق ، محرومیت از عشق را به همراه دارد.

عشق ، نهان و غیر قابل رؤیت است آنچـه قابـل رؤیـت اسـت آثـار آن است و البته که عشق پیداست زیرا آنرا در تجلی عاشق و معشوق مـی توان به عیان دید . در حقیقت آنچه به شدت آشکار است عشق اسـت و بخاطر این شدت حضور است که پنهان می نماید.

طعام نامتعارف

وقتی چیزی خورده شود یعنی آن چیز خود را فدای تو کـرده است .
اگر نیرویش را ضایع کنی روزی گریبانت را خواهـد گرفـت .
پشت صحنهٔ برخی از بیماریها اینگونه است .

واضح است علت طعام خواری ، کسب انرژی است . آدمی بـرای آنکـه در دیار عمل ، دست به عمل بزند باید خـود را تغذیـه کنـد . در غیـر اینصورت هر نوع فعالیتی اعم از جسمی ، فکـری و روانـی از او سـلب می شود . ساختار لایه لایه ای انسان به گونه ای طراحی شـده اسـت که تغذیه و کسب انرژی برای او یک امر حیاتی محسوب می گردد.
هنگامیکه سخن از تغذیه به میان می آید اولین چیزی کـه بـه ذهـن متبادر می شود انواع غذاهای گیاهی و حیوانی است . شاید نـزد عـده ای فقط همین دو محدوده غذایی ، منابع غذایی بشر محسوب گردنـد ولی در واقع این چنین نیست و علـت نگـارش ایـن فصـل بـه همـین منظور است .

غذا ، در یک نگاه کلی ، ماکولی است که آدمی آن را وارد حوزه وجودی خود نموده تا از انرژی های نهفته ی آن بهره مند گشته و خود را تقویت نماید.

بدین سان غذاها از هر نوع که باشند چه شنیدنی چه دیدنی چه فکر کردنی . . . میزان ارزش غذایی آنها به مقدار انرژی حیات بخشی است که در خود نهفته دارند.

انسان چه بداند ، چه نداند آنچه برای او ضروری است همین انرژی حیات بخش است نه تفاله های اجسام . اما نکته اینجاست که حتی جسمیت ها و لاشه های مواد غذایی نیز متناسب با ساختار آدمی است .

ساختار وجودِ آدمی به گونه ای طراحی گشته است که به تنهایی یک کارخانه لاشه خوری و تجزیه کننده اجسام مغذی اعم از گیاهی و حیوانی است . در این وضعیت انسان ، ناب خوار نیست و نمی تواند باشد. او باید بخش اعظمی از ماکولات خود را دفع نموده و به بخش های دیگر واگذارد . تغذیه نوع بشر اینگونه است . او سخت ترین مواد را مرحله به مرحله به لطیف ترین انرژی ها تبدیل می کند. لذا در این سلسله لطیف گیری باید نقش خویش را در چرخه حیات ایفا کند.

آدمی دارای وجودی لایه لایه است برخی ساختار وجودی او را به لایه های پیاز تشبیه کرده اند. اولین لایه همین کالبد جسمانی است که همه تا حدودی به وضعیت آن آشنا هستیم ، و نوع تغذیه و خوشی ها و آلام اش را می شناسیم .

این لایه ، بیرونی ترین لایه آدمی است که برای همگان قابل رؤیت است . متخصص این لایه را " طبیب ابدان " می نامند . او باید آگاهی لازم را در مورد فیزیولوژی بدن و نحوه عملکرد آن بخوبی بداند .

این لایه از آدمی چون لوحی است که غالباً آثار فعل و انفعالات لایه های دیگر در آن نمود می یابد.

از آنجا که این لایه دارای جسم است غذای او نیز بر طبق قانون هماهنگی از جسمیات شکل گرفته است . او ثقیل و مرکب است پس غذایش را از ثقیل و مرکب بدست می آورد. این یک قاعده طبیعی است . بنابراین هر کس که دارای کالبد جسمانی است نیاز به طعام جسمانی دارد . این یک روند همه گیر است . حتی روح های بزرگ می دانند که حق کالبد جسمانی را با غذای متناسب با حال آن باید پرداخت . و کسی از این قاعده مستثنی نمی باشد. نمایش مرتاضانی که می توانند هفته ها یا ماهها بدون غذا سپری کنند بدان معنا نیست که کالبد جسمانی شان از غذای جسمانی بی نیاز است . بلکه آنها همان اندک غذای خورده شده را به کنترل خویش

در مـــی آورنـــد و بـــر فعـــل و انفعـــالات جســـمی شـــان مســـلط می شوند.

از آنجا که جهان آفرینش براساس " نـور و صـوت " اسـت بـه واقـع انسان با خوردن مادیات ، خود را از نور و صوت نهـان شـده در آنـان ، بهره مند می کند.

نکته دیگر آن است که هرچه انسان متعالی تر گردد تغذیه او به زنـده خواری نزدیکتر است . او از غذاهای مانـده کـه انـرژی کمتـری دارنـد اجتناب می کند[۱] .

آنچه مهم است این است که نوع تغذیه لایه جسمانی بـر لایـه هـایی دیگر وجود آدمی تاثیر گذار است . لذا از همین پله اول باید گفت نوع تغذیه ، مقدار آن ، کیفیت آن ، زمانبندی آن دارای اهمیت است[۲] .

لایه دوم از وجود آدمی ، کالبد انرژیایی اوست . ایـن لایـه چنانکـه از اسمش پیداست دارای بافت انرژیـک مـی باشـد برخـی بـه آن کالبـد اختری و یا اثیری نیز گفته اند.

---

[۱] - مواد غذایی هرچه مدت زمان کمتری از حیات طبیعی آنها گذشته باشد انرژی حیاتی بیشتری دارند.

[۲] - در باب تغذیه تاکنون کتب جامعی از سوی صاحب نظران نگاشته شده که دوستداران می توانند بـه آنهـا مراجعه کنند.

این لایه نیز دارای تغذیه مخصوص بخود است و از آنجـایی کـه دارای بافت انرژیک می باشد می تواند مستقیماً از انـرژی هـای متناسـب بـا ساختار خود ، تغذیه کند. البته این لایه از انرژی هایی که توسط لایـه جسمانی اخذ شده نیز استفاده می کند. اصـولاً ایـن کالبـد بـا کالبـد جسـمانی در ارتبـاط تنگاتنـگ اسـت و همـواره یکـی آئینـه دیگـری محسوب می شود.

از همین جاست که درمـانگران بـاطنی ، وضـعیت آدمـی را مشـاهده نموده و دست به درمانگری می زنند. زیـرا ایـن لایـه دارای تلألؤهـای انرژیکی است که با انعکاس پرتوهای رنگین ، میزان سـلامت آدمـی را بازگو می کنند. این رنگ های نورانی به تناسب چاکراهای فرعی بـدن تنظیم و در صورت سلامتی شفاف و جز آن کدر می باشند.

برای تقویت این لایه ، میتوان از استماع اصوات و آهنگ های دلپـذیر و همچنین رؤیت مناظر زیبا و جذاب بهره گرفت .

زیرا صوت و تصویر ، دو مقوله ناب انرژی اند که چنانچه استفاده بهینه از آن شود تاثیر انکارناپذیری در شعف و شادمانی آدمی دارند .

پس صوت و تصویر ، مواد اصلی در تغذیه این لایه اسـت . بـی شـک اصوات نابهنجار و گوشخراش و همچنین تصاویر ناهمگون و مشوش و پر اضطراب در رفع سلامتی این لایه تاثیر مستقیم خواهند داشت .

لازم بذکر است نور و صوت در مواد غذایی خورده شده توسط کالبد جسمانی نیز موجود است که به کالبد انرژیابیِ انتقال می یابند . کالبد انرژیابیِ همواره با کالبد جسمانی در یک تبادل حیاتی بسرمی برد.

" صوت درمانی " و " نور درمانی " دو مقوله ای هستند که از دیر باز مورد توجه صاحب نظران بوده اند.

لایه بعدی وجود آدمی ، لایه روانی و فرا روانی است . برخی آن را چند کالبد برشمرده اند. و این بخاطر وسعت جهان ذهن است زیرا از یک سو متصل به دو لایه پائینی و دست اندرکار رتق و فتق امور آنهاست و از سوی دیگر در تماس با لایه برتر یعنی لایه روحانی قرار گرفته است .

در بخش ذهن نامتعارف ، تا حدودی از وضعیت این لایه سخن گفته شد . لذا در اینجا صرفاً به تغذیه این لایه اشاره می گردد.

این لایه از دو لایه ای که از آن سخن رفت بسیار لطیف تر است . و از آنجا که هرچه وجود لطیف تر شود به تناسب حال ، غذای وجودی اش نیز باید لطیفتر گردد همان " نور و صوت " که در بخش جسمانی از آن سخن رفت باید در مرتبه لطیف تری به این کالبد انتقال یابند. این انتقال بصورت " آگاهی " رخ می نماید .

غذای ذهن ، آگاهی است . او این آگاهی را هم از طریق لایه های پائینی وجود و هم از طریق لایه برتر یعنی " طبقه روح " کسب می نماید.

در طبقه ذهن ، مواد مغذی باید تبدیل به آگاهی شوند تا به این طبقه راه یابند و الا ذهن به خواب رفته و به ذهن خفته تبدیل می گردد.

ذهن براساس آگاهی های بدست آمده عمل می کند و ساختار عملگرای خود را بر پایه همین آگاهیها استوار می نماید . چنانچه این آگاهیها مخدوش و مشوش باشند ذهن نیز مشوش می شود.

به چنین ذهنی ، ذهن بیمار گویند. آگاهیهای مغذی نقش عمده ای در این طبقه بازی می کنند.

ذهن را با توجه به آگاهیهای که به آن میدهند می توانند به هر طرف سوق دهند حتی اگر به نابودی خودش منجر شود.

جریان مخرب با تغذیه ناسالم اذهان یعنی القاء ات بی اساس و نادرست ، کنترل را بدست گرفته و آدمیان را در راه مطامع خویش بکار می گیرند .

دو کار ذهن این است که آگاهیها را تحت عنوان تجریه از طبقات مادی أخذ نموده ، به طبقه روح دهد و از سوی دیگر، حیات را از طبقه روح گرفته و در طبقات مادی پائین جاری سازد. ذهن یک پل

ارتباطی بسیار مهم و دو طرفه است که هر گونه اختلالی در آن می تواند مصیبت بار جلوه کند. لذا تغذیه ذهنی از اهم امور آدمی است .
بهترین تغذیه ، یا به تعبیری بهترین آگاهی برای ذهن ، آگاهی بر اساس " راستی و درستی " است یعنی همان که اولیاء خدا به کرات به آن اشاره کرده اند. ذهنی که غذای خود را از سرچشمه راستی و درستی بر می گیرد همان ذهن پویائی است که در مسیر مستقیم هر گونه دروغ ، انحراف ، خفتگی و شرطی شدگی را کنار زده و در روند یک زندگی متعالی نقش تعیین کننده ای را ایفا می کند و بدین طریق حریت آدمی را به منصه ظهور می رساند .
لایه دیگری که در آدمی تعبیه شده است لایه روحی است که متعلق به طبقه روح است . این لایه ، اشرف و الطف و اوسع همه کالبدهای بشری است . این لایه نیز تغذیه خاص خود را داراست . از آنجایی که این لایه بسیار لطیف است ، لطیف ترین طعام از آن اوست.
غذای او ، آگاهی به حقیقت ، از حقیقت و در حقیقت است . او با یاد حقیقت محض تغذیه می کند و از وجود اوست که زنده است . روح حتی آگاهیهائی را که به عنوان تجربیات عالم سفلی از طبقات پائین دریافت می کند ، "حقیقت یابی" کرده آنگاه آن را بر می گیرد .

حقیقت و یاد حقیقت برای او یک نیاز حیاتی است . هر نوع غذای دیگر جز حقیقت برای روح ، مسموم کننده و در بند کننده است .
چنانکه کسی در این بخش از لایه وجودی خویش احساس ضعف یا کمبود کند. باید خود را با حقیقت جویی ، حقیقت پذیری و حقیقت خواهی تغذیه کند. ولو این حقیقت به ظاهر بر خلاف منافع اش باشد.
(بالاتر از طبقه روح ، طبقات دیگری نیز بر شمرده اند که همگی بر آن استوارند . منتها به ترتیب علو ، لطیف و لطیف تر می شوند) .
تغذیه آدمی باید همه جانبه باشد . او نمی تواند و نباید فقط به یک جنبه از تغذیه، آن هم در یک طبقه خاص از وجودش بسنده کند .
انسان مجموعه ای از تمامی این لایه هاست و طبعاً ضعف در یکی ، خسران در لایه های دیگر را به دنبال خواهد داشت .
آنکه تمام لایه های وجود بشر را می شناسد " حکیم " نام دارد . یک حکیم حاذق بخاطر این آشنایی و تسلطی که بر مسائل و پیچ و خم های تمامی کالبدهای انسانی دارد ، در هر حیطه علمی و عملی که وارد گردد کارش ، کارستان است . او علاوه بر اینکه تحلیلگری قوی است درمانگری توانمند نیز محسوب می شود.
یک حکیم به خوبی می داند که عدم تغذیه مناسب در هر کدام از بخش های وجودی انسان ، باعث بروز اختلال ، خروج از مسیر اعتدال

و در نهایت به بیماری منجر می گردد لذا حکیم به اطعمه هر کدام از این لایه ها ، اهتمامی خاص می ورزد.

هر طعامی دارای انرژی است چه کم و چه زیاد . و این انرژی یا سازنده است یا مخرب .

در علوم باطنی آنچه که سالک را از مسیر باز می دارد حرام تلقی می گردد . و این حلیت ها و حرمت ها برای هر سالکی متفاوت می نماید. مثل داروی زهر آگینی که برای یکی مرگ و برای دیگری زندگی به ارمغان می آورد.

بهترین ها

برای کالبد جسمی :

حلال خواری [۱] ، پاکیزه خـواری ، همـه چیـز خـواری [۲] ، یکـی یکـی خواری ، به اندازه خـواری، مـنظم خـواری و بـه موقـع خـواری دارای اهمیت است . البته در موعدی " نخوردن "موجب تعادل می گردد.

برای کالبد انرژی :

ناب خواری، انتخاب خواری در صوت و تصویرخواری بهنجار .

برای کالبد ذهنی :

سکوت خواری و آگاهی خواری براساس راستی و درستی .

برای کالبد روحانی :

حقیقت خواری

تغذیه هر کدام از این لایه ها فقط به خود آن لایه محدود نمـی شـود بلکه سلسله وار در یکدیگر تاثیر گذاشته و جریان مـی یابـد. بنـابراین همه از یکدیگر تغذیه شده و بهره مند می گردند.

---

[۱] - خوردن به حق

[۲] - منظور از همه چیز خواری این است که آدمی نباید به یک غذا عادت کند تا از غذا های دیگر بازماند .

طبیعت نامتعارف

طبیعت گرائی ، طبع گرائی است ، طبـع گرائـی منطبـق بـر فطرت و فطرت آدمی ، الهی است . آیات بسیاری آدمی را بـه دقت در آفرینش و پدیده هـای آن ترغیـب نمـوده اسـت . جوابها در این دقت نهفته است .

آیا تاکنون با طبیعت سخن گفته اید ؟ با او چـون یـک موجـود زنـده برخورد کرده اید ؟ آیا سخن اش شنیده اید ؟ نگاهش در یافتـه ایـد ؟ نفس نفس زدنش را شاهد بوده اید ؟ آیا تاکنون آگاهانه بـا او مـراوده داشته اید ؟ و یا هنگامیکه پا بر پهنـه اش مـی گذاریـد از او حلالیـت طلبیده اید ؟

پیرزنی را می شناسم که در بیابانی لم یزرع که تا چنـدین کیلـومتری آن بنی بشری زندگی نمی کند به تنهایی درکلبه ای سر می کنـد . او در وسط آن بیابان بکر ، در آن خارستان های بیکران ، لحظـه لحظـه زندگیش را به نشاط می گذراند . او مادر یکی از دوستانم است .

من به آنجا رفتـه ام و شـبی در آن بیابـان گذرانـده ام . پـس زنـدگی اعجاب انگیزش را از نزدیک دیده ام . او با خار و سـنگ بیابـان همـان گونه سخن می گوید که با ستارگان بی شمار آسـمان . چیـز هـا مـی بیند و مراوده هایی دارد که شاید به مخیله هر کـس خطـور نکنـد. او هم با طبیعت سخن میگوید و هم سخن طبیعت را می شنود. طبیعت او بکر است نه از این طبیعت های مدرنیته شده . یک طبیعت وحشی آنچنانکه هست .آنچنانکه باید باشد . شـاید هفتـه هـا بگـذرد و حتـی چوپانی از آن حوالی گذر نکند . . . تصـور نکنیـد پیرزنـی درمانـده یـا فقیر است . فرزندان اش هرکدام در پایتخت برو و بیا و اسم و رسـمی دارند. بلکه این مادر است که تافته جدا بافته است و اهل شهر نیست . هر بار که او را با هر حیله و ترفندی به شهر می کشـانند اگـر مـدت زمان طولانی بگذرد پیرزن ناخوش می شود . و بایـد زود زود او را بـه خانه تنهایی اش برسانند تا بهبودی حاصل شود . او از زمـین و زمـان کویر ، انرژی می گیرد. تک تک سنگها و مترمتر زمین ، حتی چاه کم آب کنارکلبه با پیرزن آشنایی دیرینه دارند و او را از خود می داننـد .

پیرزن جزئی از طبیعت بکر کویر است . جزئی که نباید جدا شود.

بله طبیعت زنده است . نه از آن زنده ها که در کتابها خوانده ای ، و یا به تایید ، چند مثال از گل و گیـاه بـرای خـودت ردیـف کنـی . بلکـه منظورم از زنده ، یک موجود زنده ذی شعور است که اگر آماده باشـی

با تو نشست و برخاست می کند و بـه سـفره ات مـی نشـیند . سـخن مـی گویـد ، راهنمائیـت مـی کنـد و حتـی ممکـن اسـت دست بر زانویت گذارد و تو گرمی دستانش را حـس کنـی و آن را بـه وجود خود کشی .

روح طبیعت ، روح بزرگـی اسـت . او حتـی موجـودات غیـر ارگانیـک آگاهی را در خود جای داده است.

تـا آنجـا کـه میـدانم اتفاقـات بـزرگ کـه بـزرگ تـرین شـان " وحی " می نماید در طبیعـت بکـر بـه وقـوع پیوسـته انـد . اصـولاً نیروهـای آسـمانی بـا روح طبیعـت ، پیونـد راحـت و دیرینه دارند. و این بخاطر آنست که طبیعت بکر ، خود را چون ذهـن انسان ، بسته و شرطی نکرده است . او جریان هـا را مـی بینـد ، مـی گیرد و پاسخ می دهد.

انسان امروز از طبیعت ، جدا افتـاده و اسـیر دنیاهـای مجـازی گشـته است . بدین سبب جوهره وجودی اش ، خسته و بیمار و افسرده است. انسان امروز ، غریب است زیرا از اصل خویش فاصله گرفته و حتی بیاد نمی آورد که با کیست و پاسخ سوألاتش را که هویدا می کند .

او نه تنها طبیعت را فراموش کرده بلکه با گامهای منفعت طلبانه اش هر روز وجود او را زیر پا می گذارد و با این امر نادانسته پا بر شـاهرگ حیاتی خود می فشارد.

برگشت به طبیعت و آشتی بـا او ، دریافـت زنـدگی اسـت . برخـوردار شدن ازآگاهی است . فهم زندگی با طبیعت امکان پذیر است .

روح طبیعت چنان بـزرگ و اعجـاب برانگیـز اسـت کـه فرزانـه تـرین موجودات غیرارگانیک، خود را در بکرترین موقعیـت هـای آن مسـتقر نموده اند. آنها با طبیعت راحتند زیرا درک متقابل را بخوبی جواب می دهد . رسانه خوبی است و غل وغش ندارد.

اگر لطف خدا یار باشد و کسی با یکی از آنان از در صـلح و سـلام بـار یابد از آگاهیها و توانایی های غریبی برخوردار خواهـد شـد. متاسـفانه بشر امروز با تمام بلندپروازی هایش و ادعاهـای عجیـب و غریـب اش جز اندکی به فرمول های حیات بخش طبیعت آشنا نشـده اسـت . بـا این وجود ، هستند اساتید بزرگی که بخوبی این فنون را آموختـه و از آن برخوردار گشته اند. اما ازآنجا که ایـن آمـوزه هـا بسـیار کارآمـد و دقیق اند جزو تعلیمات محرمانه آنان قلمداد شده و جز به عده قلیلـی که خیرخواه اند ، آموزش داده نمی شود. آنها حتی بسـیاری از شـیوه هـای درمـانی را ولـو از راه دور بـه کـار بـرده و درمـان گیـران را درمان می کنند. برخی از این بزرگان می دانند که چگونه درخواسـت های خود را از برخی از مجاری طبیعت به مراکز انـرژی هـای ذیـربط رسانده ، و جواب مقتضی دریافت کنند. اینـان نمـاد هـای طبیعـت را بخوبی می شناسند و می دانند که هر صدا و تحرکی دارای چه سـری

است و از کدام اخبار طبیعی حکایت مـی کنـد . آنهـا طبیعـت را بـه عنوان یک موجود زنده بزرگ که هستی را در خود راه داده است مـی بینند. اینان بسیاری از آگاهی ها را مستقیماً از طبیعت کسب نموده و دست به درمانگری می زنند. انـرژی درمـانی ، صـوت درمـانی ، نـور درمانی ، ارگان درمانی ، گیاه درمانی ، ماساژ درمـانی ، غـذا درمـانی ، هرم درمانی ، یوگا درمانی ، آب درمانی ، عطر درمانی ، نمک درمانی . . . همه در یک فضای کلی، در طبیعت درمانی مستقر گشته اند.

در طبیعت درمانی حتی درمانگر ، شاگرد است و این طبیعت است که یاد می دهد و نقش "حکیم" را بازی می کند.

درک زندگی با طبیعت از توجه به آن امکانپذیر است . انسـانی کـه از کنار پدیده ها و وقایع طبیعی بی توجـه مـی گـذرد هیچگـاه شـاگرد خوبی برای طبیعت محسوب نمی شود.

طبیعت ، زنده است و انبوهی از موجودات زنده را در خـود جـای داده است و آنها را در رحم خویش نگهداری می کند. این موجودات زنده ، هر کدام حکایت خود را دارند با این حال در هماهنگی وصف ناپذیری بسر می برند.

آنها همگی با هم یک کل را می سازند کـه " طبیعـت " نـام گرفتـه است، " مادر " همه موجودات زنده در این طبقه از حیات .

شاید از دروس اولیه ای که از طبیعت باید یاد گرفت ، درس "تجزیه" و " ترکیب " است . هیچ چیز روند ثابتی را طی نمی کند . همه چیز درکوران دگرگونی و شدن قرار دارد . بده و بستان ، دهندگی و گیرندگی، از قوانین بارز طبیعت اند. ثابت نگه داشتن خود در این دریای پرخروش تغییرات ، یک توهّم است . امکانپذیر نیست همه باید روند تغییر و شدن و تحوّل را بپذیرند که می پذیرند.

همواره چیزهایی کم می شوند و چیزهایی جمع . طبیعت، جمع و تفریقی پیچیده دارد. آنها که از تحول می هراسند طبیعت را نشناخته اند و هنوز با او بیگانه اند و درسی نیاموخته اند . با این حال طبیعت کار خویش را بخوبی به انجام می رساند و آنها را هر روز به سویی و شدنی می کشاند . چه از این امر خشنود باشند ، چه نباشند.

استاد هوشمند کسی است که بر امواج طبیعت سوار است . او نظاره گری آگاه است . اهل مخالفت نیست اهل شدن آگاهانه است .

چنین کسی وقتی به جویباری می نگرد می داند که هر قطره از آن ماموریتی دارد که باید به انجام برساند. اگر دوربینی می بود که یک قطره را از سرچشمه تا مقاصد نامعلوم خویش دنبال می کرد شاید فهم این نکته آسانتر می نمود . این قطره شاید در مسیر خود منجمد شود یا بخار گردد. شاید به زیر زمین رود و دوباره به سر چشمه برگردد.

شاید پرنده ای را سیراب کند و به واسطه آن از جایی به جای دیگر به پرواز در آید.

شاید در آزمایشگاهی تجزیه شود و به چیز دیگری تبدیل گردد . و شاید هم در تابستانی گرم چون شربتی گوارا از گلوی تو پائین رود. تو هیچگاه نمی دانی مسیر قطره ای که نوشیدی ، چه مسیر طولانی و پر پیچ و خمی بوده است . این روند جاری طبیعت است و انسان از این قصه جدا نیست.

در تعامل با طبیعت باید مؤدب بود و احترام او را پاس داشت . حتی آنگاه که قصد بریدن شاخه ای داری باید با زبان خوش از درخت اجازه بگیری و برایش دعای خیر کنی و الاّ همان مقدار انرژی نهفته در درخت ، علیه تو وارد عمل می شود. حقوق موجودات زنده در طبیعت را باید به رسمیت شناخت . درست است که آنها مسخر انسان شده اند ، اما این به آن معنا نیست که لگد مال شوند.

حق طبیعت را باید داد . او نیز همچو هر موجودی دیگر حقوقی دارد که باید ایفا گردد.

چنانچه این حقوق پرداخت نشود باید منتظر حوادث و انقلابات عظیم طبیعی بود. و این درست و معقول است زیرا طبق قانون عمل و عکس العمل ، طبیعت همانگونه با بشر برخورد می کند که با او برخورد کرده است . امروزه بسیاری از اتفاقات فجایع گونه که در پهنه آب ها ،

پوسته زمین و حتی جوّ آسمان به وقوع می پیوندد از این دست می باشند.

برخی از روح های بزرگ ابراز داشته اند که در عصر نابهنجار امروز ، باید منتظر انقلابات ساختار شکن طبیعت بود که البته ریشه در ساختار فرا طبیعی فرد دارند . این نیز بنوبه خود نوعی قیامت محسوب می شود که همواره هشدارش داده شده است.

راه نامتعارف

قرآن می فرماید : " هر که خواهد راهی به سوی پروردگارش بر گزیند " .
در میان همه ی این راههای مجاز بر شمرده شده ، راهی است " أحسن " که بهترین است.
راه أحسن ، کم خطرترین ، کم هزینه تـرین و در عـین حـال سهل الوصول ترین راههاست .

همیشه راهی هست . بن بستی وجود ندارد . جهان آفرینش با تمـامی طبقاتش ، بزرگتر از آن است که تصور می کنـی . هـیچکس همیشـه بازنده نیست.

هیچکس همیشه در بند نمی ماند. بهر حال رهایی سرنوشـت محتـوم همه است . زیرا خدا آزاد است و بشر را به شکل خود آفریده است.

" خالد " به معنای همیشگی و ابدیت نیست . به معنای زمان طولانی است که از شدت تطویل از شمارش آن به عجز آمده اند. و بدین سان احصاء ناپذیر قلمداد شده است .

به هر حال عنصر زمان در آن نقش اساسی دارد و جایی که زمان باشد پایان و اجلی در کار خواهد بود. پس خلود در بهشت نه آنی است که تصورش می کنی و نه خلود در جهنم همان !

آنچه مهم است آزاد شدن تو از هر بندی است همچون خدای خالقت که شبیه او آفریده شده ای .

راههای رهایی ، به عدد مخلوقات و پدیده هاست . زیرا هر پدیده ای پادشاه اقلیم خویش است . در وجود خود، یگانه و فرد است و دومی ندارد.

راه هر کس همان است که آن را طی می کند و هر صبح و شام در طریقش قدم می گذارد . اینجا حرف از جبر و اختیار نیست . چه جبری باشی چه اختیاری ، کار و باری داری که به انجام می رسانی . همان مسیر توست . سخت یا آسان ، کوتاه یا طولانی ، با خنده یا گریه ، با غم یا نشاط . . . باید بروی که میروی . این همان تقدیر ازلی است که حتی اگر دست کاری اش کنی باز کار خود را می کند. تو افتاده در راهی هستی که خلقت نام گرفته است . تمام اخلاقیات و احکام تبیین شده فرهنگها ، تمامی قوانین، مسکِن هایی هستند که طی این طریق را برایت قابل تحمل تر می کنند. تو باید مسیر خود را بروی این حرف اول و آخر است.

هیچ گله ای دو گوسفند عین هم ندارد. هیچ دو قطره ای یکسان نیست هر کدام ماجراهای خویش را دارند. " هر کس تجربه ای خاص است " .

اگر به این نکته واقف شوی به سری از اسرار واقف شده ای . برای تو همواره یک راه است که میروی . یک تصمیم است که می گیری . در هر آن ، یک کلام است که می گویی و یک کار است که به انجام میرسانی . جمع اینها هر چند اگر تضاد ایجاد کند باز تو از قانون یک عدول نکرده ای . تو منحصر بفردی .

اینجا تقلب کردن و از روی دست این و آن نگاه کردن ، کار آمد نیست و باعث نجات نمی شود. حتی اگر حرف از کسب تجربه از دیگران باشد باز این توی که تجربیات را باید در قلمرو خود معنا نمایی. پس این تو هستی که مهمی . فهم این نکته یعنی بخشش خویش ، یعنی رهائی از بلا تکلیفی .

تو راه و مقصد خویش را یکجا با خود داری و هر آن با آن زندگی می کنی ، نفس به نفس ، قدم به قدم . تو خود راهی ، رهرویی و مقصد . این همه در تو تعبیه شده اند. آنچه متعلق به توست آمدنی است و آنچه از آن تو نیست پشیزی نمی ارزد ، امتیازی محسوب نمی گردد چون وجود ندارد. وقتی چیزی برای تو نیست یعنی برای تو وجود ندارد هر چند ممکن است برای دیگری از جنس وجود باشد.

هیچکس نمی تواند از رسیدن آنچه متعلق به توست جلوگیری کند. همچنانکه نمی تواند آنچه را که از آن تو نیست به حیطه وجودی ات در آورد .

اگر سرخوردگی هایی می بینی مربوط به تجاوز از این قانون ازلی و اکمل است . هر صبح و شام چیزهایی کنده می شوند و چیزهایی وصل می گردند دوباره هِی کنده می شوند و وصل می گردند . . . . این همان نکته ای است که مقوله ای بنام حزن و اندوه و درد را به وجود می آورد .

اما آنچه که از آنِ توست ، کنده شدنی نیست زیرا همواره با توست اگر چه پوسته اش به اینطرف و آنطرف بلغزد . و آنچه از آنِ تو نیست به وصل در نمی آید هر چند نزد تو باشد.

پس در این وادی ، حسادت جایی ندارد زیرا پرونده هر کس بر گردن اوست و هیچ دو پرونده ای یکسان نیست.

راه تو ، زندگی منحصر بفرد توست . آنچه را که درست میدانی به انجام رسان و اجازه نده شرطی شدگی ها ، پایبندت کنند.

شجاعانه در زندگی ات جاری شو . با ماجراهایت دسته و پنجه نرم کن و در وقت انتخاب ، انتخاب کن ، نترس . زیرا برایت در هر کدام از اینها گنجی نهان داشته اند که از آن توست . با زندگی منحصر بفردت از گنجینه هایت برخوردار شو . و روز به روز خاص تر و خاص تر باش.

هر دینی که میخواهی داشته باش **"لا اِکراهَ فِی الدِینِ "** هر راهی که میخواهی برگزین **" وَمَن شَاءَ اتَخَذَ اِلیَ رَبهِ سَبیلا "** ، برای خدا علی السویه است . زیرا روزی همه رو به روی او قرار خواهند گرفت **"یَومَ یَقُومُ الناسُ لِرَبِ العالَمین "** .

این حرف آزاد منشانه آخرین دین است که البته فرادین است . شاید بخاطر همین فرادینی ، آخرین دین نام گرفته است . زیرا انسان را در پذیرش یا عدم پذیرش ، آزاد و مختار می گذارد.

راهها ، بسیار است و در عین حال یکی . بسیار است چون مخلوقات و پدیده ها بسیارند . و یکی است چون هر مخلوق و پدیده ای راه خودش را داراست . اما با این وجود ، برای همه راهی بهترین نیز تعبیه گشته است .

قرآن هم جنگاوری " یهوه " را دارد و هم " رحمانیت " مسیحائی را . اما قرآن اسم برتری نیز معرفی می کند و آن **"اسم جامع"** است .

آنچه که در قرآن مشهود است وجود راههائی است که همه را یکجا در خود حاضر آورده است . اما سخن برتر قرآن در کلمه "أحسن" است . او با آنکه راهها را نفی نمی کند راه بهتری که همان"أحسن" یعنی"بهترین " است را پیشنهاد می کند. او می گوید : از "بهترین " چیزهایی که برایتان نازل شده پیروی کنید" .

" وَ اتَّبِعُوا أحسَنَ مَا اُنزِلَ اِلَیکُم " .

او پیروی و تبعیت از " بهترین " را در دستور کار خود دارد. معلوم است در میان راهها ، راهی است " أحسن" . شیوه قرآن چنین است **" یَهدِی لِلَتِی هِیَ أحسَن "** .

از این دیدگاه ، قرآن شناس ، أحسن شناس است .

بهترین تفسیر قرآن ، تفسیر به " أحسن" است و نه حتی تفسیر به " حُسن" . اگر جایی اجازه قصاص می دهد اما آن را " أحسن" نمی داند یعنی "أحسن خواهان" به آن وارد نشوند هر چند مجاز برشمرده شده است . آنجا که حرف از قتال است و تجویز آن جایز بر شمرده شده به معنای آن نیست که قتال ، " أحسن" است زیرا می گوید : **"الصُلحُ خَیرٌ "**[1] . کسی قرآن را خوب فهمیده است که همواره در میان آیات آن ، بدنبال " أحسن" می گردد. کسی که بتواند أحسن های قرآن را بیرون بکشد همو پیام قرآن را دریافت کرده است . اوست که قرآن شناس است.

قرآن ، جامع کتب آسمانی است حتی صحف ابراهیم و موسی در آن است و وجود احکام متعدده نیز در آن مشهود است . اما آنکه احکام " أحسن" را بیرون کشد حقیقتاً یک فقیه قرآنی تمام عیار است .

---

[1] - صلح بهترین است.

و آنک "أحسن" را چه در راه ، چه در سخن و چه در احکام رها کند به واقع از تعالیم قرآن دور افتاده است .

" اِنَّ هذا القرآنَ یَهدِی لِلَتِی هِیَ أحسَن "

قرآن در مورد موضوعات بی شمار ، آیات متعدده دارد پس هر کس سراغ قرآن برود دست خالی بر نمی گردد. این مقتضای ذات قرآن است . اما شما بدنبال "أحسن"ها بگردید. اگر کسی استنادی به قرآن کرد بگوئید "أحسن" اش را بیاور . زیرا ماموریم که از أحسن تبعیت کنیم . این تفسیر به "أحسن" نجات بخش است. آرامش دهنده است . حل کننده معضلات قرن بهم ریخته کنونی است . از قرآن همواره "أحسن" را طلب کنید . حتی به خوب قناعت نکنید، بگوئید "أحسن" را عطا کن . قرآن برای اهل باطل کسانیکه بر قلب و دل آنها مهر خورده شده، گمراه کننده هم هست زیرا "مضل" هم نام گرفته ، پس ضلالت نخواهید "أحسن" خواه شوید . اگر کسی این نکته را بخوبی دریابد فریب هیچ مدعی قرآن خوانی را نمی خورد. زیرا شیطان صفتان مرگ خود را در "أحسن" می دانند و می بینند.

"أحسن" های قرآن روند زندگی شما را دگرگون می کند .

"أحسن" های قرآن، بین المللی است و همه می پذیرند زیرا براساس فطرت پاک انسانی استواراست.

انسانی که تسلیم حقیقت است،بطن به بطن قرآن را "احسن" خواهـد یافت.

ستیز نامتعارف

بارزترین ستیز نامتعارف ، در دم و بازدم نهفته است . هم جهت شان مخالف است هم بارشان . مجرا و مأوای شان هم یکی است . با این وجود هیچکدام نباید دیگری را نابود کند چه اگر چنین شود مرگ حاصل شده است . این دو برای استمرار زندگی باید به ستیزشان ادامه دهند. بسیاری از ستیزها یک توافق است .

در جنگ های معمول دو یا چند جریان به جان هم می افتند و برای منکوب کردن یکدیگر از هیچ چیز فرو گذار نمی شوند. آنها بدنبال ساقط کردن حریف اند و هر طور که باشد باید سلطه خویش را برقرار کنند . تسلیم کردن دشمن با زور و اقتدار ، سرلوحه کارشان است .

جنگ و جدال و برخورد در این جهان فیزیکی امری اجتناب ناپذیر می نماید و این بخاطر بافت جهان مادی است که در آن زندگی می

کنیم . انرژی های موجـود در جهـان همـواره بـر روی یکـدیگر تـاثیر گذاشته تا چرخ آفرینش از دَوَران باز نماند.

حتی ذرات نیز در جدال و تقابلی همواره بـه سـر مـی برنـد . تضـاد و کشمکش درجوهره این جهان ، روند تحول و تطورّ را باعث می شود.

این برخوردها برای نیروهای خیر و شر نیز امری اجتناب ناپذیراسـت ، چه این ستیزها ، آشکارا جلوه کند و چه در نهـان بـه جـدال خـویش ادامه دهند.

وجود دشمن فی حد ذاته بد نیست زیرا عاملی تعیین کننده در رونـد تحول و تکامل محسوب می گردد.

آدمی وقتی کالبد مادی می گیرد و پا به این جهان می گذارد به واقع جدال و برخورد را پذیرفته است و باید تجربه خویش را از آن تکمیل نماید.

اصولاً انسان بی دشمن در این جهان (اگر بتوان انسـان بـی دشـمنی تصور کرد) موجودی بد اقبال ، وارفته و ضعیف است .

وجود دشمنِ ستمگر از منظر" علـوم بـاطنی" باعـث مـی گـردد تـا سالک تمام نیروهای بالقوه خویش را بیدار نموده ، به موقع بکار بندد و از هوشمندی بیش از پیش برخوردار شود.

برای یک سالک ، دشمنان ستمگر، تمام جریاناتی هستند کـه راه او را در بستر رشد و تعالی و آزادی معنوی سد کرده اند. همـان نیروهـایی

که با ماجرا آفرینی هایشان اجازه نمی دهند تـا سـالک ازورطـه هـای عدیده حیات جهش نموده و خود را به قله آگاهی و آزادی برساند.

اما ستیز نامتعارف که از آن سخن رفت شیوه های نامتعارفی دارد کـه سالک با بکارگیری به موقع ، می تواند بر جریانهای سـتم و بازدارنـده غلبه نماید. برخی از آنها بدین شرح است.

۱-گاه باید استراتژی سکوت هوشمندانه را پیشه کرد. هنگامیکـه سـالک دراین موقع ، سکوت اتخاذ می کند به واقع ذهـن و فکـر خـود را آگاهانـه متوقف کرده است. او هیچ نقشه ای نمی کشد و هـیچ طرفنـدی بکـارنمی بَرَد . او در" بی عملی " بسر می برد . آنگاه که این شیوه را پیش می گیرد در حقیقت خود را کنار کشیده تا نیروهای کیهانی ، دست بکار شـوند. او هیچ دخالتی در حضور و اقدام نیروهای کیهانی نمی کند و چـون نـاظری هوشمند به نظارت می نشیند . بدیهی اسـت هـیچ دشـمنی در تقابـل بـا نیروهای کیهانی پیروز میدان نخواهدبود.

۲-گاه باید از درِ صلح وارد آمد . هنگامی که سالک ، آگاهانه تن به صـلح می دهد و خود را از صف روبروی دشمنِ ستمگر خارج مـی کنـد ، باعـث می شود که نیروهای متخاصـم بـه ویـژه نیروهـای افراطـی آن (کـه ذاتـاً خصلت تهاجم را در خود دارند) به حذف و تضعیف یکدیگر بپردازند . زیـرا دگر کسی روبرویشان نیست پس نیروهایشان به ناچار به مبـارزه بـا خـود خواهند پرداخت .

۳-گاه سالک ، آگاهانه تسلیم می شود، دستانش را بالا برده و می گوید باشد مرا به بیگاری ببر ، اما بهایش را خواهی پرداخت ! او اینگونه به خانه دشمن وارد می شود ، سختی می کشد اما همواره مترصد آن فرصت الهی است که دشمن را برای همیشه بر جای خود بنشاند.

۴-گاه سالک در "توافق" غلبه می یابد . از آنجا که روح الهی پشتیبان سالک است و دشمن ستمگر از آگاهی آسمانی تهی است گاه بندی از توافق که از نظر دشمن حائز اهمیت نیست، همان باعث می شود که او را بر باد دهد .

سالک آنگاه دشمن نخواهد داشت که روحش آزاد شود. هنگامیکه که روح او از هر تعلقی آزاد شود به منطقه صلح و سلام وارد شده و با همه چیز در" صلح کل " قرار می گیرد. این قله اوج یک سالک است . در این منطقه همه چیز در خدمت اوست ، هیچ ساز ناهماهنگی زده نمی شود و هیچ نیروی بازدارنده ای رخ نمی نماید . همه در یک هماهنگی بی نظیر در خدمت روح آزاده بسر می برند. اینجا بهشتی است که در آن هیچ ترس و حزن و اندوهی راه ندارد.

یک سالک تا وقتی به چنین قله ای دست نیافته است یک جنگجوی مجاهد است .

هرصبح و شام برای او ماجراهایی آفریده می شود که او از رویارویی با آنها ناگزیر است .

او همواره برای پخته شدن و کسب تجارب ارزشمند روحی باید با این موانع روبرو شود و یکی یکی آنها را پشت سر گذارد . یک سالک هوشمند آنگاه باید بترسد که مانعی بر سر راه خویش نیابد.

در زندگی هر کس ، ستمگر یا ستمگرانی وجود دارند که اگر نگاه آگاهانه ای به این موضوع داشته باشد آن را مدرسه ی رشد و شکوفائی خواهد یافت.

یک سالک این نکته را بخوبی می داند و نه تنها هیچگاه وازده و منفعل نمی گردد بلکه از اینکه مورد توجه واقع شده است برخویش می بالد .

این ستمگرانِ از قبل طراحی شده ، گاه در شکل انسانی بروز می کنند ، گاه در شکل مانع یا بیماری ظهور می یابند. آنچه مهم است پیروزی هر کس بر ستمگر زندگیش و غلبه بر آن است . و این میسر نیست جز به مدد روح الهی .

یک استاد واقعی ، استادی است که سالک را با ستمگر زندگیش روبرو می کند و در این رویارویی با آنکه بطور نامحسوس مراقب سالک است اما بخاطر رشد قابلیت های او در این مبارزه غالباً او را تنها گذاشته و بی طرف می ماند.

در جنگ نامتعارف درحوزه باطنی، درحقیقت پیروز میدان هر دو طرف به ظاهر پیروز شده و شکست خورده می باشند . در این وادی

رشد برای همه در هر ماجرایی نهاده شده است و هر کس بـه فراخـور حال خویش ، درسی را کـه بایـد مـی گیـرد و روح خـویش را از ایـن تجارب بهره مند می کند.

نظام أحسنِ خلقت ، یک نظام جزئی نیسـت بلکـه همـه اجـزاء و زیـر مجموعه ها را شامل می شود . در اینجا هر شیء و پدیده ای بایـد بـه نقطه تکاملی خویش نائل گردد. زیرا هـیچ چیـز عبـث آفریـده نشـده است .

سیاست بازان جهانی نیز ، مزایای دشمن داشتن را درک کـرده و مـی دانند که بی دشمن راه به جایی نخواهند برد . لذا اگر حتـی دشـمنی به ظاهر نباشد ، تراشیده می شود . زیـرا در غیـر اینصـورت نیروهـای شان باید به جان خود بیافتند و هرز بروند . در صحنه سیاست جهانی این نکته ملموس است و هر که دشـمنی بـرای خـود برگزیـده اسـت. روسیه ، آمریکا را ، اروپا روسیه را ، امریکا تروریست را ، ژاپن چـین را ، چین همه را ... زیرا می دانند با دشمن است که زنده و پا برجـا مـی مانند. و گرنه اضمحلال خود را باید بصورت خزنده شاهد باشـند. ایـن قانونی است که در شیرازه جهان فیزیک تعبیه شده است .

در این دنیا ذهن بی دشمن به خواب می رود و از حَیز انتفـاع سـاقط می گردد.

موجودیت شیطان نیز در این جهان هـای پـائین بـرای ایـن مهـم راه اندازی شده است .

در علوم الهی ، خیر و خوبی ها باید بتوانند خود را از دل شرور خلاص نموده و به عوالم لطیف تر عروج کنند.

مرگ نامتعارف

مرگ یک تغییر آدرس است . امروز در این محل است فردا در محلی دیگر . هر " محل " ، ظرف " حال " است . پس هر کدام رنگ و بوی خود را دارند . بهترین آدرس ، " بهشت من " است " وادخلی جنتی "

در مرگ متعارف گفته اند که آدمی پس از مرگ ، پرواز کرده و به آسمان می رود. اما در نامتعارف آن باید گفت که انسان هنگام مرگ ، به درون خویش کشیده می شود.

از درون راهی است که آدمی را به جهان های دیگر وارد می کند. راه درونی است زیرا روح از امری باطنی است . این جهان ها را " روح خلاقه " بر پا می نماید پس این روح است که نقش عاملیت دارد. پرواز و آسمان ، معانی باطنی دارند و البته که هم پرواز است و هم آسمان .

آنگاه که مرگ عارض می شود ، بیرون تاریک می گردد زیرا برای انسانی که به درون کشیده شده است نور فیزیکی کاربرد ندارد. روح ،

خود دارای نور است و با آن است که جهان های خویش را روشن مـی سازد . چیزی شبیه رؤیا دیدن که شخص رؤیا بین بـا نـور خـود ، آن جهان ها را می بیند و در می یابد .

اینجا قلمرو باطن است و باطن را نباید با داخل بـه اشـتباه گرفـت . و منظور از کشیده شدن به درون ، کشیده شدن به باطن اسـت . و ایـن سفر به مدد قوه روح امکانپذیر می گردد.

هنگام مرگ ، روح تمام نرم افزارهـای حـواس را ، تمـام آگـاهی هـا و تجارب را ، یکی یکی به درون خویش می کشد و آماده سفری لطیـف می شود . جسم آرام آرام بی جان می شود و آخرین قوه ای که از کار می افتد ، قدرت شنوایی است .

آدمی اینگونه هجرت از عالم ماده را به تجربه می نشیند.

تجارب و آگاهی هایی که هر انسان در طول زنـدگی اش بدسـت مـی آورد ، برای روح بسیار مهم و اساسی است. به واقـع روح بـرای کسـب این تجارب و آگاهی ها نزول کرده است . پس همه را با خود می بـرد. چه خوب و چه بد . زیرا برای روح این "آگاهی" است که مهم اسـت و او این تجربه را سرمایه خویش می داند.

کالبد جسمانی که از خاک است چون پوسـته ای در خـاک رهـا مـی شود و روح از خیر و شرش رها می گردد. اما هنوز کالبدهای دیگـری هستند که روح باید یدک بکشد. به واقع او پس از مرگ به هر عـالمی

که وارد شود باید چیزی واگذارد و خود را سبک تر کرده تا بتواند به عالم لطیف تر بعدی وارد شود.

در عالَم اثیری ، کالبد انرژیایی کاربرد دارد. در آن عالَم، آدمی با کالبد انرژیایی اش شناخته می شود. همچنانکه درعوالم ذهنی، کالبد ویژه ذهنی اش کاربرد دارد . این سفر تا بدانجا ادامه دارد که روح در خانه خویش که طبقه روح نامگذاری شده برگردد.

اینجا را **" دار السلام "** دانسته اند . روح باید برای رسیدن به منطقه امن خویش، یعنی همانجا که **" لاخَوفٌ عَلَیهِم وَلا هُم یَحزَنُونَ "** است ، کالبد هر عالمی را به آن برگرداند و بدین سان خود را لطیف تر نموده و به عروج ادامه دهد . درست مثل انسانی که در زیر آب ، باید زنجیر ها و وزنه های خویش را باز کند تا به راحتی بتواند به سطح آب بیاید.

روح هنگامی که نازل شد از هر عالمی چیزی بر گرفت ، خود را سنگین و سنگین تر کرد تا بتواند در عالم " ثقیل مادی " نزول اجلاس کند. او خود را در لایه های لطیف ذهنی مستور کرد ، لباس اختری پوشید و دست آخر کالبد جسمانی را پذیرفت ، سنگین شد و به عالم اسفل آمد.

اکنون که مرگ عارض شده ، روح بایـد رونـد صـعودی خـویش را در پیش گیرد.

این روند صعودی همان " رجوع" است به اصـل . روح از ایـن رفـت و برگشت باید کسب آگاهی و تجربه می نمود که کرد . پس حـال بایـد آنچه را که از هر عالمی به امانت گرفته بـه آن برگردانـد . یکـی یکـی این کالبد ها را چون لباسی از تن بدر آورد و با آگاهی به خانه خویش رجوع کند.

اما مسئله به همین راحتی نیست زیرا آدمی در هر عالمی که وارد می شود ، متناسب با همان طبقه ، با دستاوردهای خویش روبرو می شود. او باید بفهمد که با امانت های داده شده چه کرده است . پـس آدمـی در گرو دستاورد خویش است .

دستاوردهای نیک برای او وضعیتی بهشتی به بار می آورند همچنانکه جهنم چیزی نیست جز سر کردن با دستاوردهای پلید و نـا مـأنوس . **"وَذوقوا العَذابَ بِما کُنتُم تَکسِبُونَ "** خداوند ، شکنجه گر نیسـت بلکـه او سیسـتمی را طراحـی و راه انـدازی کـرده کـه هـر کـس بـه دستاوردش اعم از خوب و بد برسد.

این شیوه **" رب العالمین "** اسـت و **" ارحـم الـراحمین "** بـدان راضی است .

مگر آنکه کسی خود را به عالمش پناهنده کند. اگر رحم کنی مورد رحم قرار خواهی گرفت .

شیوه رحمت، بهترین شیوه است و بر سر درِ" **بسم الله الرحمن الرحیم** " موج می زند .

بهر حال در این سیر صعودی ، آدمی نمی تواند با ویروس ها و میکروب هایش وارد عوالم لطیف شود که اگر چنین باشد طبق گفته قرآن، او زیر دوش هایی قرار خواهد گرفت تا تمامی این ناخالصی ها زدوده گردد. که البته این حمام ها برای کودک چرک ، سخت و عذاب آور است و او را به گریه وا می دارد.

اصولاً ، بهشت و جهنم دو کیفیت اند که آدمی با روح خویش آنها را به همراه دارد. در کیفیت بهشتی او راحت است و آنچه بخواهد مهیاست .

و درکیفیت دوزخی ، او با دستاوردش که اکنون مورد قبول او نیست بسر می برد .

این دستاوردها ، وجود یافته اند و چون موجودات زنده ای در اطرافش پرسه می زنند.

معنای تجسم اعمال، همین است .

دم مرگ ، آنگاه برای آدمی راحت است که او هیچ تعلقی به چیزی حتی به کالبد جسمانی خود نداشته باشد. کافیست نگاه او و کشش وجودی او به چیزی باشد که قرار است کنده شود. پس درد و سختی آغاز می شود.

در هر عالم ، باید باری گذاشته شود . این بار متعلق به همان عالم است . اگر آدمی آن بار را بعنوان امانتی بداند که به صاحبش رد می کند ، به سرعت ازآن عالم خواهد گذشت و وارد عالم لطیف بعدی خواهد شد. و اگر نتواند دل از تعلقات بزداید زجر خواهد کشید.

هر عالمی برای خود ، بهشت و جهنمی دارد که این دو کیفیت، متناسب با همان عالم وضع شده اند. برخی در همین بهشت و جهنم ها برای مدت مدیدی رسوب می شوند. این بهشت ها و جهنم های طبقات پائین تر از روح ، جاودانه نیستند و به مثابه نقاط استراحت و یا حمام های زداینده آلودگیها قلمداد می شوند . بهشت حقیقی و جاودانه درطبقه روح واقع است و منزل روح آنجاست . این بهشت نه جای تکلیف است و نه مشروط و نسبی .

اما بهشت های عوالم پائین ، مشروط و نسبی اند . همانند بهشتی که آدم (ع) درآن قرار داشت .

در هر عالمی که وارد می شوی با صاحب و مالک آنجا که تجلیـاتی از خداوندند روبرو می گردی . هر خانه ای صاحب خانه ای دارد . و تو با اذن ، وارد و خارج می گردی .

حتی کیفیتی بنام جهنم نیز مالکی دارد که به کـار خـویش مشـغول است. اما در بهشت جاودانه ، مالک تویی . این تویی که بهشت خویش را آنگونه که بخواهی بر پا می سازی.

تو با روح خلاقه خویش سازنده بهشت خویشی ، آنچـه بخـواهی مهیـا می شود و آنچه نخواهی زایل می گردد. در اینجا فرمان تو نافذ است . تو به حریت معنوی دست یافته ای . هیچ کس و هیچ چیز در بهشـت تو مانع محسوب نمی شود که اگر بشود بهشت نیست . روح خلاقه تـو ، اکنون با تمام آگاهیها و دستاوردهایش ، دست اندرکار ساخت جهان بهشتی خود گشته است .

روح های بزرگ ، در بهشت او **" وَ ادخُلِی جَنَّتِی "** مأوا می گزینند . از این بهشت جز آنان که وارد گشته اند ، کس آگاه نیست.

یکی دیگر از وجه های متمایز در مرگ نامتعارف این است که گاه بـه طور اختیاری انجام می پذیرد. این مرگ اختیاری به مثابه یـک سـفر روحی عمیق و همه جانبه اسـت. در ایـن وضـعیت، سـالک وارسـته و دارای اذن، توانایی آن را دارد که گاه برگشت، دوباره کالبد در بر کنـد

و در وضعیت زمینی اش مستقر گردد. مسیح (ع) از این اختیاری که خداوند به او عطا کرده در انجیل نام برده است.

قرآن نیز در آیات عدیده، رفت و برگشت ها، و مرگ و زندگی های مردم را تصریح دارد. از جمله:

" وَ کُنتُم اَمواتاً فَأحیاکم ثُم یُمیتُکُم ثُم یُحییکُم ثُم اِلیه تُرجَعُون "

(مرده بودید پس شما را زنده کرد سپس میراند و باز زنده کرد آنگاه بسوی او برگردانده می شوید)

" وَ قالَ الَذینَ کَفَروا هَل نَدُلُکُم عَلی رَجُلٍ یُنَبِئُکُم اِذا مَزَقتُم کُلَ مُمَزَق اِنَکُم لَفی خَلقٍ جَدیدٍ "

(و کافران گفتند: آیا می خواهید مردی را به شما نشان دهیم که ادعا می کند هنگامی که اجساد شما کاملاً متلاشی شد دوباره در خلقت جدیدی زنده خواهید شد؟!) و آیات بسیار دیگری که هر کس بدون پیش ذهنی سراغ قرآن برود آنها را خواهد یافت. بخشی از این آیات در کتاب" روح ربانی" آمده است.

پایان نامتعارف

منگر که سازِ عشقم ، بشکسته در فراغت
شـــاید شکســـته سازی غوغا کند دوباره

چشمه می جوشید. آن هم درست در بالاترین قله عالم . می جوشید و آب هایش را به تلاطم وا می داشت . . . انگار تصمیم اش را گرفته بود.

او می خواست بخشی از خویش را نازل کند. بخشی که هنوز به فرو دست تن نیالوده و تجربه ای از سرزمین های دور دست ، بر نگرفته است . . . .

قُلُپ قُلُپ درسرچشمه ی جوشان ، پائین و بالا می روم . گِرد می شوم و روی بخش های دیگر آب ، می سُرَم . گویی مرا ورز می دهند و آماده ام می کنند.

یکباره با فشاری مرموز از سطح چشمه به بالا پرتاب می شوم . . . . دلم غنج می رود . . . می ترسم . . . . جدایی از سرچشمه واقعاً اضطراب آمیز است ولو آنی .

از آن بالا، دمی به پائین می نگرم . عمق پائین معلوم نیست . مه ای که دور قله را گرفته است اجازه نفوذ هیچ نگاهی را نمی دهد . . . . دوباره به دامان چشمه فرو می غلتم . اینبار فهمیدم آنکه باید جاری شود منم . اینبار نوبت من است . اضطرابم شدیدتر می شود. دوست دارم دامان سرچشمه را رها نکنم تا شاید از تصمیم خود منصرف شود. اما از نگاه مملو از آگاهی اش، در یافتم که کاری بیهوده است . این تصمیم را از ازل گرفته اند . . . تسلیم شدم و سر فرو انداختم .

چشمه برای آخرین بار نوازشم نمود و به نرمی آب در گوشم زمزمه کرد " این سنت است همه ولو یک بار باید جاری شوند " ندایش آرامم کرد و اشک هایم را در خویش شست . " محزون نباش . دوباره وصلی در کار است . این عهدی است میان من و تو ".

می دانم که راست می گوید . دروغ در او راه ندارد. او پاک و زلال است . سرچشمه راستی و برکت .

آرام سرم را بالا کشیدم و دوباره نگاهش کردم . . . . زیباتر از همیشه می نمود. لطیف تر وزلال تر .

هنگامی که نگاههایمان در هم گره خورد، جوشش و تلاطم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر شد . . . . ما یکی بودیم و آب یک چشمه محسوب می شدیم و چون یک اصل داشتیم چرخش او چرخش من شد . . . . . زلالی و لطافت او از اعماق وجودم گذشت . تند وسریع . پی در پی و بی وقفه . آنچه بود رقص بود و چرخش در میان آگاهی آب .

آه شدم، داغ شدم، ناله شدم . . . و دگر هیچ نفهمیدم . . . من پرتاب شدم . . اوج گرفتم و آنگاه که شتاب آرام گرفت لحظه ای خود را بر فراز سرچشمه، ساکن یافتم . . . من سه تکه شدم . بخشی که به چشمه بازگشت . بخشی که از شیار غربی قله جاری شد و من که در شیار شرقی فرو غلتیدم .

در مه گم شدم و با سرعتی که نمیدانم معیارش کدام است به پائین می سریدم .

. . . خدایا، پس این فرودست کجاست چرا نمی رسم ؟ !

پائین دیده نمی شد . . . فقط اسمی از پائین شنیده بودم . یک جای تاریک و پر برخورد که زیبائیها به راحتی فراموش می شوند . . . ازترس واضطراب، غش کردم . بیهوش شدم ...

اولین باری که به هوش آمدم ، سرم به سنگ خورده بود ، نزدیک پائین . در آخرین سراشیبی پر سنگلاخ . . .

ازکنارتخته سنگ راه باز کردم و آرام گذشتم و تقدیر جاری شدن را پذیرفتم ... اولین نمای پائین ، دیده شد. لکه هایی سبز که انگار درختان کاج و صنوبرند . خستگی و تنهایی با ضعفی که در پهلوی چپم احساس می کردم عجین شد و مرا به یاد بخش جدا شده ام انداخت . همان بخشی که در شیار غربی قله فرو افتاد . . .

آه خدایا ، کاش لااقل او از من جدا نمی شد. . .

همچنانکه جاری بودم هی از پشت تخته سنگ ها سرک می کشیدم تا ببینم آن نیمه گمشده جداشده کجاست . . . . بی فایده است . نه برق آبی ، نه شرشری و نه ناله غریبی . . . این منم که تنها باید به پائین فرو غلتم و جاری شوم .

روزها و شب ها در غم و اندوه این جدایی گذشتند و من هر چه بیشتر جاری می شدم، بیشتر از سرچشمه فاصله می گرفتم . . . . در پائین ،آنجا که سراشیبی آرام گرفت، لختی برگشتم وبه قله نگریستم. قله همچنان در میان مه غلیظ محصور بود . . .

آنجا خانه من . . . در فراز . . . . درمیان آن مه ناپدید شده است . . . اشک ریزان با خود می گویم آیا راه بازگشتی هست ؟ !

تنها راه رجوع، رفتن است . نکته همین است .

هنگامی که به نزدیکی اولین درختان بزرگ رسیدم، باد در شاخ و برگ شان پیچید و با نوایی دل انگیز آنها را رقصاند . احساس خوشایند این خوش آمد گوئی نسبت به یک جریان جاری شده، دلچسب می نمود.

با آنها احساس قرابت کردم . . . مهربانی و فروتنی شان مرا به کنار تنه های قطورشان کشاند . . . به دورشان حلقه زدم و دمی آسودم .

اولین بار نگاهم به خود افتاد. من جویباری بزرگ و طولانی گشته ام . جویباری بزرگ اما نه به زلالی سرچشمه . . . من تیره و کدر شده ام . . .

اما در نگاه درختان، یک جویبار زلال . . . در دل به نگاهشان خندیدم .

خدایا آنها اگر سرچشمه را می دیدند چه می گفتند ؟ !

اکنون سالهاست که جاری ام . جریان در جریان . رودی که هر چیز را بر سر راهش می شوید و می برد . . . " ثقیل " را تجربه می کنم چه تجربه سخت و طاقت فرسایی . . . چه برکه ها و گنداب ها که خود را در من بشستند و همراه شدند .

چه آب های راکد و جوی های منتظر که خود را به خروشم ریختند و وصل شدند.

. . . بارِ هر سرِ راهی را در جریان ام پذیرفتم و بی آنکه دم بر آرم حمل نمودم .

پذیرفتم و رفتم . . . تنهای تنها . تنها .

گویی تقدیر این بود که تیرگی و واماندگی شان را با زلالی که از چشمه به ارث داشتم بی هیچ اجری ، بشویم و همراه کنم .

چه مسیر طولانی و سختی . چه سرنوشت پر پیچ وخمی . چه تنهایی مفرطی .

خدایا کاش لااقل نیمه دیگرم ، همسر جاودانی ام ، مؤنث مکمل ، همان بخش جدا افتاده در شیار غربی ، با من بود !

چقدر دور از دسترس می نماید . کاش لااقل او می بود و دمی مرا از این نوستالژی غریب می رهاند . . . .

گاهی می دیدمش آن هم از لابلای صخره های بلند. اما دور بود ، دورِ دور . شاید او هم مرا گاه دیده است و من دور بوده ام ، دورِ دور .

سالها چون قرنها سپری شده اما هنوز هیچ دورنمایی از اقیانوس ، از آن آب بزرگ نمایان نیست . . . سرک کشیدن بی فایده است . . . آنچه هست رفتن است . . .

در بستر خویش آرام میروم بی آنکه آرزویی به کارم آید . . . من تقدیر این رفتن را پذیرفته ام . امید، تنها همان " کلمه " ی سر چشمه در آن قله مه گرفته است . او راست گفت ، من دوباره رجوع خواهم کرد . . . این تمام آگاهی من است . . . .

قُلُپ قُلُپ ، چشمه دوباره می جوشد. دوباره پائین و بالا می روم و بر روی خویش می لغزم . . . دوباره همه ی من ، کنار من است ! از چشم چشمه

بیرون می آیم چون اشک ! خدایا این منم که رجوع یافتم . . . من در سرچشمه ام .

فراقی نبود . جدائی در کار نیست . . . مرا به وصل خویش آگاه کرده اند . . . اکنون همه من که از اوست در کنار است .

❊ ❊ ❊

" اگر تو شبیه خالقت آفریده شده ای پس باید "مقصد" نیز در تو موجود باشد زیرا خدا مقصدی ندارد. مقصد خود اوست. پس هر چه اینطرف و آنطرف بروی تا آرامش بیابی، بیشتر خودت را حیران کرده ای . تو باید نقبی به درون خویش بزنی و آنجا را جستجو کنی. اگر به این " خودیت " برسی هر جا که رَوی پیروزی . اگر چشمه ات بجوشد ، سرزمینت همیشه آباد است و تو کمبودی نخواهی داشت.

مشکل، یافتن چشمه ی درون است . آیا تو به آن دسترسی پیدا خواهی کرد؟!

برای یافتن چشمه ، قله را باید یافت. قله از اعماق درون تو سر به افلاک کشیده است . از مه ی که دور قله را فرا گرفته ، نترس. چه اگر بترسی سقوط خواهی کرد. آن را در آغوش بگیر نا گاه خود را در چشمه خواهی یافت.

چشمه ، خودیت تو و فطرت پاک الهی توست. اینجا منشا هستی است و همه چیز به وفور در آن یافت می شود. خیر و برکتی تمام است که شر ازهیچ سو بدان راه ندارد. اینجا همان بهشت برینی است که در زیر پایش نهرها جاری است. تو صاحب بهشت خویشی و آنچه بخواهی شدنی است."

" فِطرَتَ اللهِ التی فطرَالناسَ علیها "

والحمدلله رب العالمین

ضمیمه:

شرحی بر تسبیحات اربعه

سبحان الله

در "سبحان" باید خود را از هر "چیز"خالی کنی. اینجا مقام داشته ها و دانسته ها نیست. مقام "بی خواهشی" است. یک "ایست" کامل است که خود پر از آگاهی است.

"سبحان" آنکه را گویند که پاک و مبراست. در بند هیچ تعلقی نیست. آزاد و رهاست و آلودگی از هیچ سو بدان راه ندارد.
پاک آنگاه معنا می یابد که "خلوص" به مطلقیّت خویش رسیده باشد. یک "نه چیز" محض.
برای تو این معنا در "بی ذهنی" متجلی می شود. پس داشته ها و دانسته هایت به کار نمی آیند. آنکه پیش ذهنی ها و فکرها و ایده ها را یدک می کشد، کجا این معنا را دریافته است؟!
اینجا وادی "بی ذهنی" و "بی عملی" است. و بی ذهنی و بی عملی آنگاه شکل می گیرد که تو "بی خواهش" باشی زیرا در این مقام هر چیزی آلوده کننده است. حتی هیچ رنگ و نوری نباید حضور داشته

باشد. تو در اینجا فردی هستی که حتی از "فردیت" خود آگاه نیستی زیرا در "سبحان" همه چیز ذوب شدنی است. اینجا وادی "مقدس" است و نباید با کفش تعلقات بدان وارد شد.

در "حقیقت محض"، هیچ چیز جز حقیقت محض ، نمی تواند حضور داشته باشد. اینجا وادی "اسم" و "صفت" نیست. اسماء و صفات مرتبه دیگری دارند. اینجا کُنه هستی و ذات آن است. برای ورود به آن باید خود را از هر چیز خالی کنی، لباس هر تعلقی را بدرآوری، معلومات و یافته های گذشته ات را چون برگ خزان بر زمین فرو ریزی و با یک خلاء همه جانبه به ملکوت سبحان وارد گردی. جز این باشد ذکر سبحان تو، از مرز زبان فراتر نرفته است.

حقیقت اینست که شرح سبحان در بی شرحی است. چون تو درباره "چیز" سخن نمی گوئی. "نه چیز" را چگونه میتوان به شرح نشست؟! در اینجا "هیچ" به معنای "نه چیز" ارزش می یابد، تقدس یافته و مرکز و منشأ با ثبات تمامی خیرات می گردد. اینجا "هیچ" به معنای پوچ و بی ثمر نیست. مفهومی است شهودی که عقل بدان راه نمی یابد. "ثابتی" است که چیزها در آن تأثیر نمی گذارند و خود منشأ اثر است."سبحان"، بی نیازی است. بی نیازی از همه "چیزها". پس با معلوماتت به سراغ "سبحان" نرو. آنچه خوانده ای و دانسته ای را بدور بریز. حتی به نزدیک نریز. از "چیزها" دور شو. آنقدر که همه

ی پیش ذهنی هایت به فراموشی سپرده شود و خالی از هر "دانسته" و "دانستگی" گردی. که چون این شود، معنای سبحان در وجودت شکوفا می شود. آن هم بی حرف و نقل. تو آزاد می شوی، رها می شوی و پاک و خُلَّص در حقیقت محض "شناور" می گردی.

ذکر سبحان، مردنِ قبل از مرگ توست. تو با "سبحان" که چیزی را نمی پذیرد، خواهی مرد. زیرا در سبحان، "من ها" و "منیت ها" راه نمی یابند. ذهنیت ها و قواعدش فرو می ریزند و همه چیز در "نه چیز" او محو می گردد.

سبحان، ذکر شروع "تسبیحات اربعه" است و با مرگ تو آغاز می شود. اینجا مصداق **"مُوتُوا قَبلَ أن تَمُوتُوا"**[1] است. آنچه منیت تو را شکل داده است، آنچه تو با آن شناخته می شوی، همگی فرو می ریزند. تو در این ذکر، منفعلی- فاعل نیستی. پذیرنده و باز و رهایی. اینجا جایی نیست که تو به خود فکر کنی زیرا نه خودی در کار است و نه فکری. فکر متعلق به گذشته و یا در اندیشه آینده است. حال آنکه سبحان ذکر "حال" است.

سبحان، نه مثبت است نه منفی، نه مذکر است نه مؤنث. سبحان فراتر از مثبت و منفی و مذکر و مؤنث است. چون نقطه صفری پر از اسرار

---

[1]- بمیرید قبل از آنکه بمیرید.

که به وصف نمی آید و به شرح نمی نشیند. او دامان خویش را از مثبت و منفی، مذکر و مؤنث کنار کشیده و بر فراز همه در قله ای مه گرفته به اوج نشسته است. او به هیچکدام آلوده نیست، منزّه و مبرّاست. او یک بی نیاز مطلق است. خوب و بد، بزرگ و کوچک، بالا و پائین، نرم و سخت، این و آن، ... همه بعد از او معنا گرفته اند. او را با این مقولات چکار!

سبحان، با خویش و در خویش، غنی است. غنای او، بی نیازی است. ثروت او همین "نه چیز" است که هر "چیزی" را حل می کند. سبحان، هم شروع است هم پایان، **"کُلُّ شَیءٍ هالکٌ اِلاّ وَجهَهُ"**[1] این چرخه از او آغاز و به او ختم می گردد.

در سبحان، نه گناه راه دارد نه ثواب، اینها به مادون او متعلق است.

"پاکی"، فراتر از ثواب و گناه است. ثواب و گناه، دارای کیفیت های خویش اند حال آنکه "سبحان"، بی کیفیتی است. کیفیت و کمیت هر دو بیرون از "سبحان" است. او حتی به کیفیت و کمیت نیز آلوده نیست. پاک و مبرّاست. مطلقاً پاک و مبرّاست. برتری ناب او در این است که او حتی آلوده به چیزهای خوب هم نمی شود و همواره بر فراز مصادیق خوب و بد قرار گرفته است، این بر فراز بودن را به اسم

---

[1]- هر چیز هلاک شدنی است جز وجه او.

"خیر" یافته ام. و "خیر" به ذات خویش معنایی رازگونه دارد. "خیر" در اینجا به معنای خوب در برابر بد نیست؛ بلکه "خوبترین" بر فراز خوب و بد قرار گرفته است. این "خیر" همان "ابقی" است که از "هر چیزی" ماندگارتر است. **"و الله خیرٌ و أبقَی"**.

پس سئوال از چگونگی اش، یک سئوال بی معناست. سئوال "چگونگی" و "چیستی" مربوط به "نه چیز" نیست، جز این باشد "نه چیز" نیست.

سبحان، "آزاد" است زیرا آنکه در بند هیچ تعلقی نباشد معنایش همین است. سبحان هدفی را دنبال نمی کند. هدف خودِ اوست زیرا آنکه هدفی در کارش باشد خود را در بند آن هدف کرده است. و "سبحان" در بند نیست. او رها از هر بندی است. مفهوم مطلق "آزادی" را در "سبحان" باید دریافت.

پس آنکه سبحان را به هر وصفی توصیف کند به واقع خود را به شرک آلوده است. او به هیچ وصفی در نمی آید. هیچ حدی برایش ترسیم شدنی نیست و هیچ أجلی برایش به شمارش در نمی آید. او از همه اینها و آنها، پاک و مبرّاست. حتی همین شرح را در بی شرحی دریاب! او را معنا نکن. بگذار چون راز به سینه ات در آید. برای معنا کردن "بی واژه گی" بدنبال واژه مگرد. آن را "بسیط" پذیرا شو.

چون "سبحان" بیاید و تـو را در تمـاس خـویش گیـرد، "تسـبیحات اربعه" آغاز گشته است. هر سه ذکرِ دیگـر، تفسـیر "سـبحان" اسـت. برای همین نام این ذکر "تسبیحات " است. مقامِ جمع است. یعنی آن سه دیگر نیز به "تسبیح" شناخته می شوند.

سبحان الله را در "بی ذهنی" بفهم و در "بی عملی" خـویش دریـاب. که چون این شود "الحمدلله" در اوج، به شکوفایی قد علم می کند. تو "دریافته ای" و این خود بزرگترین "سپاس" است.

انسان آنگاه که بی ذهن می شود به سکونی مقدس دست می یابـد؛ او در این آرامش برتر، به هیچ چیز حتی به موجودیـت خـود فکـر نمـی کند. افکار و آمال و آرزوهایش را خاموش کـرده و بـه واقـع در وجهـه مؤنثی خود فرو رفتـه و خـود را در برابـر نیروهـای کیهـانی، آگاهانـه "منفعل" می سازد. این نیروها آنگاه که تـو منفعـل گـردی، "فعـال" شده و قائم به امور تو مـی گردنـد. ایـن همـان چیـزی اسـت کـه در اصطلاح به آن "مراقبه" گوینـد. و هـر چـه عمیـق تـر شـود، لـذت و برخورداری وافرتری خواهد داشت. در فهم و جریان اذکار الهی، وقتـی تو به چنین درجه ای نائل شوی، "آگاهی محض" بر تـو باریـدن مـی گیرد. چه تو خود را "پاک" نموده ای و هر آلاینـده ای را از وجـودت بیرون ریخته و "فرد" شده ای. هنگامی که آدمـی کیسـه هـای زبالـه

ذهنیات و یافته هایش را بیرون گذارد، جا برای نزول حقیقت، باز شده و آن اتفاق پرشکوه به وقوع می پیوندد. "سبحان الله".

تو نمیتوانی با داشته ها و ذهنیت های بیمار و آلوده در "سبحان" شناور شوی و برخوردار گردی. این پاکی از خود "ذاکر" باید آغاز گردد. این "نه چیز" مقدّس، باید از تو شروع شود جز این باشد اصل هماهنگی رعایت نشده و جریان ذکر، منتفی است.

سبحان، پاک و مبراست و از هر تعلّقی آزاد است پس آزاد شدگان و خلاص شدگانِ از بندِ تعلقات را پذیراست. هنگامی که تو به قدر استعدادت، سبحان شوی، به همان اندازه از ذکر "سبحان الله" بهره مند می گردی. و لذت پاکی و مبرا بودن را به تجربه می نشینی. تجربه ای که به کلام و وصف نمی آید بلکه یک دریافت مقدس است. دریافتی که خاص توست. اصولاً این یک تعامل دو سویه است که بین "ذاکر" و "مذکور" با حلقه "ذکر" برقرار شده است.

برای نیل به سبحان، باید تزکیه کرد. و تزکیه کردن، جاروب کردن است. تخلیه است. پاک شدن از تمام زباله های ذهنی و عملی است، از تمام شرطی شدگی ها و نقاب ها است. این راه رسیدن به آزادی مقدس است. تا "خالی" نشوی، پُر شدن امکانپذیر نیست.

آزادی و حریّت معنوی را در "سبحان" باید جستجو کرد. اصلاً مقرّ آزادی همین جاست. جایی که به داشته ها و به دانسته ها، تعلقی

نیست، "آزادی" ظاهر و شکوفا است. اینجا وادی "بی خواهشی" است. در "سبحان" تو در اندیشه خود نیستی، زیرا هستی در اندیشه تو خواهد بود. این کارِ نیروهای کیهانی است. آنها در اندیشه کسی هستند که در اندیشه خود نیست. پس تو دیگر نیازی به طراحی و نقشه و ذهنیت نداری. تو در "سبحان" آزادی و این آسمان است که باید در کار رتق و فتق امور تو باشد. **"وَ فِی السَّماءِ رزقُکُم وَ ما تُوعَدونَ"**[1] آن هم بی آنکه بدانی یا حتی طلب کنی! در "مراقبه" ی اصیل، هر خواسته ای آلوده کننده است. هر داشته ای مزاحم است. هر آرزویی، غل و زنجیر است. تو باید از همه اینها رها شوی و در هستی شناور گردی زیرا "سبحان" ریشه در شناوری نیز دارد. اینجا اوج قله آزادی است. تو حتی از آگاهیهای خود نیز رها گشته ای زیرا آگاهی در اینجا یک آگاهی برتر و وصف ناشدنی است. و از سنخ آگاهیها و یافته های تو نیست.

در ذکر "سبحان" پر از روزی است، آنگاه که در اندیشه روزی نباشی. در ذکر "سبحان" پر از نجات است آنگاه که دست اندرکار طرح نجاتی نباشی. در ذکر "سبحان" واژه های "باخت" و "بن بست" و "چه کنم" وجود ندارد. تو یک برنده واقعی هستی.

---

[1]- رزق شما و آنچه به شما وعده داده شده در آسمان است.

در ذکر "سبحان" که می گوئی ذات خداوندی را از هر اسم و صفتی منزه میداری. اینجا مقام اسم و صفت نیست. تو اینجا باید خود را از "نام ها" رها کنی و در "بی نامی" غرقه شوی. در اینجا نام ها چون "دام ها" عمل می کنند. جویای نام بودن، شناوری در ذکر سبحان نیست. فهم این نکته اساس کار است.

در ذکر سبحان "قیامت" است. واقعاً قیامت است. تمام رنگ و لعاب ها از بین می روند. گویی یک تسویه حساب کامل صورت پذیرفته است. پاکِ پاک، منزه از هر چیز و هر تعلق. با این ذکر، زمین وجود می لرزد و ستارگان ناپدید می شوند. باید بدانی که در "هست ناب" هیچ چیز چشمک نمی زند.

در "سبحان" رؤیا و رؤیا بینی رخت بر می بندد. پس با "رؤیا بینی" نیز با همه لطافت اش خداحافظی باید کرد. وقتی ذهنِ تو نباشد "سبحان" آنجاست. رؤیابینی مربوط به طبقات زیر ذهنی است. حال آنکه ما از مرحله ای سخن می گوئیم که نامی بر آن مترتب نیست.

"سبحان" مفعول مطلق است. جمله نیست. "شبه جمله" است. اما فعلش تقدیری است.

تو با ذکر "سبحان" یک "خلأ مقدس" را باز یافته ای. در سبحان "چیزی" نیست که آن را آلوده کند حتی خودت! پس خداحافظ، ای

برد و باخت، ای ثواب و عِقاب، ای دنیا و آخـرت. خـداحافظ بهشـت و جهنم. بدورد.

"سـبحان"، همـان عظمـت "نـامتجلی" اسـت حـال آنکـه اسـماء از "تجلیات" اند. "سبحان"، هسته مرکزی و جـوهره وجـود اسـت پـس اسم ها و اشاره ها پس از اوست.

این جایگاه، "ثابت" است. "ساکن" است. هر متحرکی از درون آرزوی این ثبات و آرامش را دارد. پس این سکون و آرامـش دارای "جاذبـه" ای شگرف نیز هست. ذکر "سبحان" ذکر آرامش حقیقی است. با ذکر آگاهانه این ذکر، تمام درد و رنج ها که ریشه در خواهش ها و آرزوهـا دارند پا به فرار می گذارند.

ذکر سبحان، ذکر "آگاهی خالص" است.

چون از خود "بی خود" و "بـی خبـر" شـوی، "خودیـت و خبـر" بـه سویت سرازیر می شود. "چو کشتیشان شکست دل بر تو بستند" این کشتیها، منیت های من و تو هستند.

در "سبحان"، "مرگ" راه ندارد. آنجا که "چیزی" نیست که بخواهـد نابود شود. آنجا جائی است حتی "ورای زندگی". پس مرگ و زنـدگی ما دون اوست.

طی الارض و طی السماء، بدون "سبحان" امکانپذیر نیست. "سُبحانَ الذّی أسری بِعَبدِه"[۱]. تو نمیتوانی "چیز" باشی و بی اصطکاک از میان "چیزها" عبور کنی. این خلاف قانون طبیعت خداست. اما "نه چیز" به سادگی می گذرد. آنگاه که تمام منیت و طول و عرضش، تمام انانیت و سنگینی اش فرو ریخت، دیگر وجود تو را "چیز" خطاب کردن، خطاست. تو سیالی، تو رونده ای، آن هم بی هیچ شاخصه مشخص. و آنگاه تو در نقطه مقصد، دوباره شکل می گیری، دوباره خودت هستی. تو "نبودنِ من" را مرکب خویش کرده ای. پس رمز و راز طی الارض و معراج را باید در "سبحانِ" اول آیه جست. اوست که این کار را می کند. فاعل ماجرا آنست که "سبحان" است.

تمام هستی و پدیده ها دریافته اند، این سبحان است که "ثابت" و "نه چیز" است. زیرا "چیز" نمی تواند "ثابت" باشد. آنها فهمیده اند که مرکز کارها و تحرکات کجاست و امور از کجا نشأت میگیرند.

پس خوب میدانند هر صبح و شام چه کنند **"یُسَبِحُ للهِ ما فِی السَموات وَ ما فِی الاَرضِ"**[۲]. "سبحان" همان وجه "نامتجلی" است که زیر بنای تمام "تجلیات" است.

---

[۱]- پاک و منزه است آنکه بنده اش را سیر داد.

[۲]- آنچه در آسمانها و زمین است تسبیح خدا را می گویند.

در "سبحان" بحث نور و ظلمت منتفی است. اینجا حتی نور نیز حجاب است. آنگاه که "حجاب نورانی" برداشته شود همین جاست. تو بدنبال نور و بُراق نیز نباید باشی. صاحب نور را دریاب. منشأ نور کجاست؟!

سبحان الله. این **"الله جَلَّ جَلالُه"** در لغت، مفعول "سبحان" است. تقدیر جمله اینست: "تسبیح کرد تسبیح کردنی خدا را". "سبحان" مصدر است و مصدر میتواند حالت "فاعلی" بخود بگیرد. اما "فعل" و "فاعل" تقدیراً محذوف است. ناپیداست. نامتجلی است. "جمله" نیست. "شبه جمله" است. و "مصدر"، محل صدور و اساس کار است. هسته ی مرکزی است. مغز فعل است. فعل بدون مغز، "شدن" و "کردن" ندارد. پس به "خود آی". سبحان الله.

پشت این "متجلی ها" که در هر کجا می بینی و می یابی، یک "نامتجلی" است که فرد و یگانه است. "احد" است. او منشأ هستی است و "ثابت" است و نیازمند هیچ تحرکی نیست. تحرک ها، همه از اوست که بپا می شوند.

او مبدأ و معاد است. "همه چیز" از اوست و خود "چیز" نیست. همه تسلیم اویند. راهی جز تسلیم نیست. **"کُرهاً او طَوعاً"**[۱] سبحان الله.

---

[۱]- چه بخواهند و چه نخواهند.

برای نیل به خدای سبحان، باید از خلل و فرج های هستی بهـره بـرد. این سوراخ ها و شکاف ها، همان مجاری مهم اند.

در "کلمات"، شکاف ها را دریاب، فاصله ها را بیاب تـا از سـد حـروف بگذری. و قصدت را ورای آنها متمرکز کنی. در "صـداها" بـه لحظـات سکون آنها توجه نما. "وقف ها" را دریاب. در "نورها" آنِ خاموشـی را بیاب. چشمک را دریاب. و در "فکرها"، آنِ سکوت را. اینها معابرند. بـا وصل آنها با فهم آنها، به حوزه نامکشوف وارد شو. رفت و آمد کن. بده و بستان داشته باشد. معابر زمین و آسمان را دریاب! برای رسیدن بـه "نامکشوف" از نقاط "نامکشوف" بهره بگیر! "دعا" و "قصد" را از این نقاط بالا ببر! "ظهـورات" آتشـند. از دیـواره هـای آتـش عبـور کـن. مجاری را بیاب. و در حوزه سکون مستقر شو. و آرامش یاب بـی هـیچ خطری و حزن و اندوهی.

در حوزهٔ "نه چیز"، تو در امانی و هیچ تیری بسویت پرتاب نمی شود. ذکر "سبحان" ذکر امنیت تام است. هیچ تیری از جـنس "چیـز" بـه حوزه سبحان رسیدنی نیست. پس شیاطین از هر نوع، دسـت شـان از ضربه زدن به تو کوتاه است. ذکر سبحان، ذکر موحدّان و یکتاپرسـتان است. این ذکر، تمام هستی را به تـب و تـاب انداختـه و چـون خـوب بشنوی به جوش و خروش واداشته است. "سبحان" را در خود شـکوفا کن. و این میسر نشود جز آنکه دست از ذهنیت ها، شرطی شدگی ها،

داشته و دانسته هایت برداری. تو هم باید پاک شوی. ولو آنی. این قانون هماهنگی است.

و الحمدلله

این "حمد" نه مدح است نه شکر . اینها مقـام دیگـر دارنـد. حمد، عین زندگی است. یک تجلی بزرگ است. و این تجلـی ، خاص او و از آن اوست. به تعبیری "حمد" ، "وجه الله" است. اگر تسلیم وار زندگی کنی، تو "حمد" خود را گذارده ای .

"واو" عطف است، پل ارتباطی است. پس دریافت سبحان به "حمـد" منجر می شود. این "حمد" آتش بـر آفـاق و أنفـس مـی زنـد. و اگـر "رعد" تسبیح اش نکند "**یُسَبِّحُ الرَّعدُ بِحَمدِهِ**" هیچ چیز را نه باقی می گذارد و نه رها می کند. "**لا تَذَروُ و لا تَبقَی**".

این "حمد" هم خود را و هم همه چیز را در تماس بـا او نگـه داشـته است. او مبتدأ است و مرفوع و علامت رفع، ضمه ای است که حرکتی "آتشی" اسـت. همچنانکـه فتحـه "بـادی"، کسـره "آبـی" و سـکون "خاکی" است. باد در بالای سطح می وزد. آب تمایل به پـائین دارد و خاک جمادی است با سکون.

"حمد" عاشق است و از این عشق، گُر گرفته است. او تمام "ستایش" را به پایش می ریزید. "حمد" یک "تجلی بزرگ" است که تماماً از اوست. فقط از آنِ اوست. نزد هر کس دیگر که باشد به آتشش می کشد. آنها که میخواهند مورد "حمد" قرار گیرند نمیدانند که خود را در مرکز آتش انداخته اند. **"یُحِبّونَ أن یُحمَدوا بِمالَم یَفعَلُوا"** (دوست دارند مورد حمد قرار گیرند آن هم به خاطر کاری که نکرده اند". خب، این کار چیست؟ بنظر می رسد "هستی سازی" است. کسی نمی تواند هستی را بسازد. زیرا هستی وجود دارد. هستی، هست بنابراین **"حمدی"** برایشان وجود ندارد. حمد، مختصِ هستی ساز است که وجود دارد . همه حقیقت هم اکنون هست .

"حمد" به تمامی از آنِ اوست. آنچه که دیگران را شامل می شود "شکر" است نه "حمد". حمد، خاص است خاصِ خاص.

اگر "سبحان" ثابتِ هستی است، "الحمد" آغاز وجود است. زیرا سپاس و ستایش با سیلان حیات و برکت معنا می گیرد. اینجا خروش است جریان زندگی است.

در آغاز حیات، اولین کلام "الحمد" بود. برای "آدم" نیز چنین بود و این در "خبر" آمده است. آخرین کلام نیز "الحمد" است. **"آخِرُ دَعواهُم أنِ الحَمدُللهِ رَبِّ العالَمینَ"**[1]. کلمه شروع و کلمه پایان.

در سوره "حمد" تنها این اسم حمد است که مرفوع است و هر اسم دیگری مجرور آمده است. اینجا سوره و قلعه "حمد" است. همان است که مرده را زنده می کند. این نیز در "خبر" آمده است.

که باید ستایش شود؟! ستایش با کیست؟! برای کیست؟! سبحان الله و الحمدلله... ستایش به چکار می آید؟! کاربردش برای کیست؟! اصلاً ترجمه ستایش درست است؟!

باید گفت که "حمد"، "مدح" نیست. مدح چیز دیگریست. هر چند که در حروف و عدد یکسان می نماید. اما حمد، مدح نیست. مدح، ستایشگری است. اما حمد چیست؟! شعرا و درباریان مدح سلطان می گویند و صِلِه می گیرند! اما "حمد"؟!

حمد، یک تجلی بزرگ است. "حمد" هستیِ متجلی شده است. او یک ستایشِ عملی است. اگر "سبحان" هستیِ نا متجلی است، حمد آن هستیِ متجلی است. و این حمد از آنِ اوست. سبحان الله و الحمدلله. این ظاهر و آن باطن است. ظاهر و باطن یکی است. جز این

---

[1]- آخرین سخن شان اینست که الحمدلله رب العالمین، قرآن.

باشد نفاق است. پس او عاشق خویش است. و معشوق، خود اوست. و این عشق است. جز او کس دیگری نیست. در خود فرور رفته برون می شود. قبض و بسط. پس از وجود "الحمد" است که طبیعت را می بینی. این انعکاس انوار اوست. الحمدلله.

حال، وضعِ تو چگونه است. تو در خویش وجه نامکشوفی داری که متجلی نیست. وجهی نیز داری به ظهور رسیده که بر همگان ظاهر است. هر چند که تمام نیست. نکته اینجاست اگر رابطه "کل من کل" بین "این" و "آن" برقرار نشود، تو از حالت تعادل خارج گشته ای. چیزی درون توست که "حق" است و باید "متجلی" شود. این وظیفه توست. اصلاً برای همین آمده ای. چنانچه آن را متجلی کنی، تو سپاسگزاری عملی داشته ای و صلوه را "إقامه" نموده ای. تو حق را ظهور بخشیده ای. این داستان تو و درون توست. این روند را "**إقامه صَلوه**" گویند و بالاترین ستایش است. و "**إقامه صَلوه**" بی "حمد" میسر نیست.

تجلی بزرگ، ستایش بزرگ است. عملی است از جنس حضور. و این معنای "حمد" است. حمدِ خاص، تمامی ستایش است. و ستایش "وجود" دارد و یک مفهوم انتزاعی نیست.

الحمدلله که میگویی نمادی است از این تجلّی. و منظور از این تجلی، "هستی" با تمام وسعت آن است.

تو با این ذکر، "هستی" را ذکر کرده ای و در هستی،"هست" است! "الحمد لله"، ذکر قدرتمندی است و از این منظر همه "اسماء" و "صفات" را در برگرفته است.

الحمدلله، سراسر رنگ و بوی "تسلیم" دارد. و تسلیم، کسی است که روی جز سوی معشوق "خویش" ندارد. این ذکر، یکجا "عشق" را به وفور در خود نهان داشته است.

الحمدلله یعنی هستی به تمامی از آنِ تو. هستِ ناب تقدیم تو. این "هست" خود تویی ای هست جاودان. ای خدا.

الحمدلله، یکسره، بهره مندی است. زیرا "تسلیم" بهره مندی است. الحمد لله پادشاه اقلیم وجود در لباس بندگی است.

الحمدلله، اولین ظهور است. اولین آیه است پس از بسم الله. آن اشاره به ذات است این به تجلی، و هر دو "واحد". دوگانگی نیست. نور ذات است و این نور، عرضی نیست در خود اوست. الحمد لله رب العالمین.

تو الحمدلله که می گویی، الله را نیز گفته ای. هیچ حمدی بدون الله، حمد نیست. مگر می توان این نور را از منبع آن جدا دانست.

حال دوباره بر گردیم سراغ تو. تو که را ستایش می کنی؟ رو سوی که داری؟ ظهور که در سینه می پروری؟

اگر به "الحمدلله" آگاه شوی و آنرا آگاهانه ذکر کنی، بی شک آتش از زندگی ات رخت بر می بندد. زیرا تو رد امانت کرده ای و "الحمد" خاص خداست. حمد را با حرارت و آتش رابطه ای تنگاتنگ است و نشانه هایی از حروف و عدد گواه این است. حیات بی این دم گرم امکانپذیر نیست. آنچه خاصِ خداست دست دیگری نباید باشد!

چنانچه "الحمد" بر زبان آوری اما نسبت به حق و ظهور آن بی توجه باشی و در یک کلام، آگاهی در این ذکر تو نباشد چه بسا از منظر آسمان به دروغ متهم شوی. و دروغگو را خیری نیست و رد امانتی در کار نباشد. اگر ذکر "الحمدلله" تو را از جمود رهائی نبخشید ریشه اش را در این عدم آگاهی بجوی.

حقیقت آنست که ذکر اذکار چون بر طریق راستی و درستی نباشند وَبال گردن می شوند.

با این وجود ، خدای سبحان "**یَعفُو عَن کَثیرٍ**" از بسیاری از این نکات دقیق می گذرد. و چون بخواهد از "اذکار" تو، که به زعمت کارهای خوب تو محسوب می شوند، حساب کشد، آدمی بی شک مقهور است. چه بسا "**اِیّاکَ نَعبدُ**" های کسی، او را وارد دوزخ کند چه خوب میداند که فقط او را بنده نبوده است. و این دروغ با آنکه در لباس "ذکر" است وَبال گردن است.

اذکار الهی، راست و درست اند پس زبان و قلبی راست و درست می طلبد. این اذکار بر زبان ریاکاران و مزوّران، تیرهای آتشینی است که بر پیکره شان وارد می شود و خود نمیدانند. هیچکس نمیتواند از نام های خداوند، سوء استفاده کند چه اگر چنین شود تاوان سنگینی را پرداخت خواهد نمود. در ذکر الحمدلله، نهایت "توکل" است. و "توکل" اوج آرامش. تو همه چیز را واگذار کرده ای و از این واگذاری، خشنودی. تو رضایت خویش را آگاهانه به کائنات اعلام میکنی و این خود بالاترین "سپاس" است. فهم و درایت با الحمدلله شکوفا می شود. تو سبک می شوی چون سنگینی ها فرو ریخته اند. آنکه توفیق تلاوت عملی این آیه را **"وَ اُفَوِّضُ أمرِی اِلی اللهِ اِنَّ اللهَ بَصیرٌ بِالعبادِ"**[1] را داشته باشد بدون شک ذکرش "الحمد لله" است،

"حامد" بودن از ویژگی های بارز اهل ایمان است. **"التائِبُونَ العابِدُونَ الحامِدُونَ السائِحُونَ الراکِعُونَ الساجِدُونَ الآمِرُونَ بِالمَعروفِ وَ النّاهُونَ عَنِ المُنکَرِ وَ الحافِظُونَ لِحُدُودِاللهِ وَ بَشِّرِالمُؤمِنینَ"**[2]

---

[1]- کار خویش را به خدا واگذار می کنم زیرا خدا نسبت به بندگانش بینا است.

[2]- (از ویژگی های اهل ایمان اینست که) توبه کنندگانند، پرستندگانند، ستایندگانند. روزه دارانند رکوع کنندگانند، سجده کنندگانند، امر کنندگان به معروف و نهی کنندگان از منکرند و حافظان حدود الهی اند و مؤمنان را بشارت ده. (توبه ۱۱۲)

"حامد" کسی است که امانت بزرگ "حمد" را بـه صـاحب اصـلی آن "رب العالمین" رد می کند. چه نیک می داند "حمد، خاص اوسـت". و این دست مایه ی رب العالمین، بی شـک، دسـت انـدرکار تربیـت و ربوبیّت است. حمد، مقـام ربوبیّـت دارد. بـا "حمـد"، تطـوّر و شـدن، امکانپـذیر اسـت و بـدون آن سـلوکی در کـار نخواهـد بـود. بـی ایـن "ستایش" کجا میروی؟!

این "ستایش" برتر از "شکر" است. "شکر" را میتوان به مخلوق اعطـا کرد **"مَن لَم یَشکُرِ المَخلُوقَ لَم یَشکُرِ الخالِقَ"**[1] اما حمد را جز به خداوند به دیگری نمیتوان تقدیم نمود. همین راز است که آدمی را به وجود اسراری "حمد" رهنمون می شود.

---

[1]- آنکه از مخلوق تشکر نکند از خالق تشکر نکرده است.

و لااله الاالله

بی یگانگی، بی فهم و بی دریافت آن، رهایی امکان پذیر نیست. یگانه اندیشی، یگانه خواهی، و برای یکی عمل کردن، اساس کار است.

هیچ "اله" ی جز الله نیست. به تعبیری یعنی فقط یک "اله" است و آن الله است. ساده تر آنکه این خدا که یگانه است "نامش" الله است. پس در مفهوم الله "یگانگی" شرط است. یعنی الله یک اسم خاص است برای خدا، با پیش شرط یگانگی.

اسم الله از اسرار است. با آنکه اهل لغت وجوه مختلفی را در مورد بافت کلمه الله بر شمرده اند، اما باید اذعان داشت هیچکدام خالی از اشکال نیستند. بهترین راه همانست که این کلمه را در حوزه اسرار ببینیم. نمیتوان پذیرفت که الله "اله" ی است که "ال" بر سرش آمده و آنرا خاص کرده است. چه اگر این را بپذیریم بدان معنی است

که خداهای غیر خاص دیگری موجود است. همان هایی کـه "ال" بـر سرشان نیامده است.

بنظر میرسد بهترین راه اینسـت کـه "الـه" را اسـم عـام خـدا در هـر صورت "اسمی" و " صفتی " اش بر شمرد و الله را اسم خاص و اکبـر او بدانیم. بزرگ تجلی ذات.

بدین صورت هر "اسم" و "تجلی" در حقیقـت همـان الله اسـت و الله همان اسم یا تجلی. این به شیوه قرآن نزدیکتر است. سـمیع و بصـیر، الله است، همچنان که فتاح و علیم، الله است.

اما صرف نظر از مباحث اسمی، این سئوال پیش میآیـد کـه خـود الله کیست؟ قرآن میفرماید: "الله" خالق همه چیز اسـت و بـر همـه چیـز وکیل است. **"اللهُ خالِقُ کُلِّ شَیءٍ وَ هُوَ عَلی کُـلِّ شَـیءٍ وَکیـلٌ"** (وکیل مقدار عددی اش با الله برابر است پس موازنه "کل من کل" در این آیه هم از نظر معنا هم از نظر عددی برقرار می باشد .)

اسم الله، اشاره به ذات باری تعـالی اسـت.، لـذا آنـرا "اسـم ذات" نیـز دانسته اند. پس از این منظر، الله "تجلی ذات" است. زیرا اسـم، آنگـاه اسم است که متجلی باشد. همین نکته را قرآن اشاره دارد. **"اللهُ نـور السمواتِ وَ الارضِ"**[۱] و "نور" مصداق بارز تجلیت است.

---

[۱]- الله، نور آسمانها و زمین است.

تجلی الله، تجلی ذات است بی واسطه. و این نور از خود "ذات" است. و چیز جدا نمی باشد. پس مقدم و مؤخر معنا ندارد.

اما خود "الله" نیز یک اسم پنهان دارد که راز آشنایان به این نکته واقفند. وقتی میگویی **"بسم الله"** به این اسم اشاره است. این اسم چون همزه نامرئی اسم در **"بسم الله"** از دیدگان پنهان گشته است. زیرا هیچ دلیل لغوی بر حذف همزه در "بسم" وجود ندارد. در سوره واقعه در آیه **"فَسَبِّحْ بِاسمِ رَبِّکَ العَظیم"** این "همزه" عیان گشته است. شاید حضور "الحمد" در سوره حمد، آن هم بلافاصله پس از بسم الله الرحمن الرحیم، گره از کار بگشاید! (رجوع شود به شرح حمد در کتاب روح ربانی)

وقتی تو زبان به لااله الاالله می گشایی، هر نوع عبودیت غیر را نفی کرده ای. پس شایسته است که راست بگویی و جز او بنده کس و چیز دیگری نباشی.

لا اله الا الله گفتنِ بسیاری دروغ است زیرا خود میدانند که بندگان زر و زور و تزویر اند. و با دروغ، کسی رستگار نمی شود. پس آنکه رسول (ص) گفت: **"قُولُوا لا الهَ الا اللهَ تُفلِحُوا"**[1] باید بر اساس معرفت و خلوص باشد. جز این باشد از رستگاری بعید به نظر می رسد. زیرا

[1]- بگوئید که هیچ "اله" ی جز الله نیست تا رستگار شوید.

قرآن میفرماید: **"لِمَ تَقُولُونَ مالاتَفعَلُونَ"**[۱]. اینجا "توحید عملی" شکل می گیرد. آن که به لا اله الاالله ایمان دارد، عمل و رفتارش نیز گویای آن است. عمل به توحید، خلوص هر کاری است برای خدا.

لا اله الا الله یعنی اینکه خدای من پول نیست، خدای من مقام نیست، خدای من شهوت نیست، خدای من حتی آبرو هم نیست. خدای من، خودِ خداست خدای یگانه. آنکه این را بفهمد، نجات یافته و رستگاری را در آغوش گرفته است.

با ذکر لا اله الا الله تو تاثیر گذاری هر چیز دیگری را از زندگی ات نفی کرده ، بیرون میرانی. و فقط همین یک "مؤثر" را می شناسی.

"لا مُؤَثَّرَ فیِ الوُجودِ الاّ اللهُ"[۲]

لا اله الا الله، صراط مستقیم است. راه بی شبهه است. زیرا در یگانه بینی و یگانه اندیشی، تو راحتی و در نهایت آرامش بسر میبری. اضطرابها و سرخوردگیها مربوط به چندگانه بینی ها و چندگانه اندیشی هاست.

لا اله الا الله، شعار تسلیم شدگان است. زیرا "تسلیم" به امر یگانه محقق می شود. تسلیم به چندگانگی امکانپذیر نیست. هر که در هر

---

[۱]- چرا چیزی را می گوئید که به آن عمل نمی کنید.

[۲]- هیچ مؤثری در عالم وجود جز خدا نیست.

عالمی یگانه پرست باشد یک برنده واقعی است و به "فوز عظیم" درست یافته است.

در لا اله الا الله تمام ظهورات و تجلیات، به خدا نسبت داده می شود پس جایی برای "شرک" باقی نمی ماند. و "شرک" یک ظلم بزرگ است. **"اِنَّ الشِرکَ لَظُلمٌ عَظیمٌ"**.

ذکر لا اله الا الله، معرفت می خواهد و این معرفت با شهادت امکانپذیر است. کسی می تواند گواهی دهد که "شاهد" باشد. برای همین است که در این مورد فعل "اشهد" را بکار برده اند. شاهد کیست؟ آنکه در صحنه حضور دارد. تو باید خود به زندگی و عالم وجود بنگری! تو باید شاهدش شوی !

لا اله الا الله، نور است. راه تو را روشن می کند. از بلاتکلیفی و دربدری می رهاند. لا اله الا الله، جواب سئوال است. پر از آگاهی است و در "آگاهی" دیگر سئوالی نیست.

لا اله الا الله، یعنی خداحافظ ای تشویش ها، نگرانی ها، نا امیدی ها و نامرادی ها. لا اله الا الله یعنی اصل پیش من است هستی نزد من است.

لا اله الا الله، ذکر "حال" است همیشه ذکـر "حـال" بـوده اسـت. نـه اینکه گذشته بوده و الان نیست. یا الان نیست و در آینده خواهد بـود. فی الحال لا اله الا الله.

تو با ذکر لا اله الا الله میگویی که با یک نفر طرف حسابم. پس از هیچ کس جز او باکم نیست. تو با یکی هستی، همواره بوده ای.

تو با ذکر "لا اله الا الله" در "صلح کل" بسر مـی بـری. و در "صـلح" همه چیز در خدمت است.

در " لا اله الا الله" شفاست زیرا چیز دیگری نیسـت کـه تـو را بیمـار کند. تنها بیماری تو، اوست که آن هم عین شفاست.

تو خود مصداق "لا اله الا الله" یـی چـون نیـک بنگـری. تـو منحصـر بفردی.

لا اله الا الله رمز بهشت است از این بهشت بیـرون مـرو .لا الـه الا الله، لااله الاهو، لااله الا انت، لا اله الا انا که در قرآن آمده است همه اوست زیرا جز او "اله" ی نیست.

باید گفت که مشکل اساسی بشر در عدم یگانه بینی، یگانه اندیشـی و در نهایت یگانه پرستی است. بشر امروز مشوش است، پریشان اسـت و در چه کنم به دام افتاده است. او نمیداند کـه یگانـه دوای او در عصـر بلاتکلیفی ها، توحید است. آنها به همه چیز متمسک مـی شـوند جـز آنکه باید.

همیشه اینطور بوده است، آنکه ظاهر است و همیشه با ماست، گم می شود! توحید، اساس کار است. اصلی است که هیچ اصل دیگری هم عرض با آن نیست. تمام اصول دیگر تقدس خود را از توحید گرفته اند. بشر امروز مشکل توحید دارد و تا این مشکل حل نشود هیچ داروی نجات بخشی کارساز نبوده و نخواهد بود.

هر پیامبری که آمد ما را به همین اصل رهنمون می نمود اما هر بار دیری نمی گذشت که دوباره این انسان ناخلف، "مقدس ترین" را به شرک می آلود و هر بار بیش از پیش متضرر می گشت.

توحید یک امر موهوم و خیالی نیست. نشانه ها دارد. و بزرگترین نشانه آن برای ما زمینیان در همین زمین است. "حجت حق" در روی زمین، آیه حق است. تجلی توحید بر زمین است. همچنانکه علی بن موسی (ع) در آن حدیث مشهور توحیدی خود گفت:**" أنا مِن شُروطِها"**[1] و این شرط، دیدنی و دریافت کردنی است. موهوم و یا ذهنی نیست. هر زمان برای توحید "حجتی" در کار است. بی "حجت" امر محقق نمی شود. "تجلی حق" را باید دریافت. و چون انسان بخواهد برایش شدنی است. این تجلی حق در لباس انسانی

[1] - من از شروط آنم.

همان است که در هر دوره وجودش بر روی زمین ضروری است، ایـن همان است که به آن "حی" ، زندهٔ سرپا گفته می شود.

و الله اکبر

وقتی تو با "بزرگترین" باشی ، همه چیز کوچک می شود. غم و غصه ها و تمام شرور به آنی پا به فرار می گذارند. فهم "اکبر" جایی برای چیزی باقی نمی گذارد.

خدا بزرگتر است. از چه چیز؟! از چه کسی؟! او که "چیز" نیست. کدام کس؟!

او از هر وصفی و از هر پنداری که در ذهن داری بزرگتر است. او محال است که به ادراک تام تو درآید. این تویی که همواره در چنگال ادراک اویی. او "محیط" است و تو "محاط". در هیچ طبقه ای چنین ادراک تامی ممکن نیست، جز آنکه در او محو شوی. و محو شده چه برای گفتن دارد چنین کسی دگر خود نیست تا چیزی بگوید. و اگر چیزی بگوید، محو نیست. هنوز من است و پیرو دوئیت!

معنای حقیقی **"الله اکبر"** این نیست که خدا در میان چیزها، بزرگترین است. این شرک است. این سنجش باطل است. که را با که می سنجی؟! **"الله اکبر"** خودش است. "اکبر" اسم است که در

جایگاه خبر نشسته پس "خبر" می دهد که "الله، اکبر است". این "اسم ذات" از هر اسم دیگرش بزرگتر است. کس دیگری نیست. همه چیز، "اسماء" خودش است. این اسم "جامع" است که بزرگتر است. **"وَلَذِکرُ اللهِ أکبر"** و این اسم، "راز" است و رازها را باید پذیرفت و در آن شناور شد.

نه اینکه به حل آن همت گماشت. راز که معما نیست!. معما چیز دیگریست. آنچه "حل" شود معماست نه راز. با "راز" باید "حال" کرد و "مست" شد. راز برای همین است. این نکته را "مستان" می فهمند.

"حیات" نیز یک راز است. آنانکه تلاش کردند تا آن را به گونه ای تعریف کنند همگی به بن بست وارد آمده اند. مگر نمی بینی هنوز که هنوز است مردمان می پرسند زندگی چیست؟ اگر حل شده بود که دیگر چنین سئوالی نباید وجود داشته باشد. اما هست. پس این یک "راز" است. "راز" را همانگونه که هست بپذیرید و در آن شناور شوید. از آن لذت ببرید چه اینگونه شما با آن یکی می شوید.

خدا، یک راز بزرگ است. نه دور که نزدیک. تو در او شناوری اما همواره از چیستی و چگونگی اش بی خبر.

هر خبری که بشود باز بی خبری های تازه ای رخ می نماید. این روند راز بزرگ است. هم میدانی هم نمیدانی. اما این دو هرگز مساوی نیستند. نمی دانم های تو در هر سیری، بزرگتر از دانسته هاست. بسیار بزرگتر.

تو با **" الله اکبر "** در این مسیر گام نهاده ای، و با هر گام، دانسته ها و ذهنیاتت کوچک و کوچکتر می شوند، تا محو شوند. آنگاه دوباره در طبقه ای دیگر همین روند تکرار می شود. تو باید این "بزرگتر" را همواره تجربه کنی تا خالص و خالص تر شوی. این "یگانه" است که "بزرگترین " است زیرا در "یگانه" قیاس نیست. قیاس ها به دو یا چند چیز بر می گردند. اینجا که حرف از دو یا چند نیست.

ذکر **" الله اکبر "** ، درایت و فهم تو را می رساند. با این ذکر باید هر آنچه را که مستقلاً ارزش می پنداشتی، فرو ریزد. این ارزشهای دروغین همان حجاب ها هستند که یکی یکی باید محو و نابود شوند. اینها نقاب های کاذب اند. همگی باید هلاک شوند تا فقط "وجه الله" بماند. آخر الامر نیز همین چهره است که باقی می ماند. این روند کارکرد **" الله اکبر "** است. **"کلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجهَه[1]"**

۱- هر چیز نابود شدنی است جز وجه او .

در عصر حاضر، روح های بزرگ، در انتظار ظهـور ایـن وجـه تـام انـد. وجهی از "قیامت" همین ظهور است که باعث می شود باطـل رخـت بر بندد و "زاهق" شود.

وقتی که از درون و برون، خود را غـرق در "بزرگتـرین" بیـابی، همـه چیز کوچک و بی مقدار می شود. و تمـام آنچـه را کـه گرفتـاری مـی پنداشته ای چون دانـه برفـی آب شـده و زایـل مـی گـردد. بـا **" الله اکبر"** بر فراز "مرگ" و "زندگی" می ایستی. هم مرگ و هم زنـدگی هر دو زیر پای تو خواهند بود. تو بر فراز هر دو قطب، آشیانه کرده ای .جایی که هیچ تضاد و کشمکشی وجود ندارد. این است بزرگترین!

برای گفتن **" الله اکبر"** باید مسیر سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله، طی شود. بدون طی این مسیر و فهم آن، الله اکبر فقـط در قالـب یک شعار باقی می ماند حال آنکه الله اکبر یک شعور تـام اسـت. ایـن مسیر حیات است. چون دایره ای است که نقطه آغاز بر پایان، منطبق میگردد. این ذکر بدون شک مسیر انسان را نشـان میدهـد زیـرا خـدا هدفی را دنبال نمی کند. او هست همانکه هست. ما بایـد خـود را بـه این "هست" نزدیک و نزدیکتر کنیم.

سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر

این مسیر را اگر طی کنی سلوک کرده ای . سلوک جز این نیست . این مخلص کلام است و چکیده قرآن . خوبان هر چه گفتند در همین مسیر یافته اند.

این ذکر، ذکر نشاط است. سراسر، فرح و شادمانی است. ذکر غم و اندوه نیست. ذکر مصیبت نیست. ذکر امید است و پیروزی. ذکر سیر و سلوک است. آنکه به "بودن" رسید با این ذکر رسیده است.

مگر می شود از "نه چیز" بگذری، حمد را تقدیم کنی، به یگانگی اقرار نمایی و بزرگترینش بر شماری اما از نشاط به وجد نیایی؟! و "خلاص" نشوی؟! آزاد نگردی؟!

این ذکرِ رهایی است. مسیر آزادی معنوی است. تو با این ذکر است که به آگاهی می رسی و تمام کالبدها را که چون غل و زنجیر عمل می کنند می دَری و در خانه ی منحصر بفردی خویش سکنی می گزینی. این بزرگترین مانترای هستی است.

این فهم هستی است بـه اسـرار. جـوابی اسـت بـرای سـئوال زنـدگی چیست و کدام است. این مسیر توست، تویی که همواره دغدغه بـودن داشته ای. این ذکر برای تـو نـازل شـده اسـت. خـود را در ایـن ذکـر دریاب.

این ذکر، واحد است. چهار نیست. یک است. هم شروع است هم پایان. "سبحان" اول ذکر اسـت و "اکبـر" پایـان آن. تعلقـات را بـزدای کـه پیروزی بزرگ بر در ایستاده است.

این ذکر، هم راه است هم مقصد. پس رهرو باش، به آنی رسیده ای.

آنکه این ذکر در او متبلور شد، "روح مصور" است. جنس اصلی است. یک برنده واقعی. تو وقتی این ذکر شـوی حـق را ظهـور بخشـیده ای. زندگی یعنی ظهـور حـق . و اگـر نتـوانی در زنـدگیت، حـق را ظهـور بخشی در چرخه مرگ و زندگی دست و پا خواهی زد. "لا یَمُوتُ فِیهـا وَ لایَحیَی" و اگر موفق شوی بر فراز این چرخه خـواهی ایسـتاد. قـائم خواهی شد . قیامت همـین اسـت. "حـلاج" ایـن نکتـه را دریافـت و خواست با آن شیوه از چرخه مرگ و زندگی بیرون رَوَد.

این ذکر، چها رکن کعبه است. تو طـواف خـویش را بـا سـبحان آغـاز کردی و با الله اکبر خـتم نمـودی. "حـج" همـین مسـیر اسـت. حـج نمایش تسبیحات اربعه است به تصویر.

آنگاه که لخت و عور می شوی و جز کفنی بر تن نداری، آنگـاه کـه بـا داشته ها خداحافظی می کنی و پشت سر انداختنی هـا را پشـت سـر میاندازی ، تو در حوزهٔ سبحانی.

این لخت و عور شدن برای ذهن نیز هست . تو نمیتوانی با ذهنیـات و شرطی شدگی هایت پا به حوزه اسرار گذاری. پـس خـود را از درون و بیرون خالی کن و حج آغاز نما.

این حجِ زندگی، این راهِ زندگی، به آن "بزرگترین" ختم می شود کـه وصف ناپذیر است و به زبان نمی آیـد و هـر تفسـیری بـرایش نـاقص است. تو با این ذکر بُرده ای. *"گفتـه شـد: تـو یکـی وارد بهشـت شـو (وقتی وارد شد) گفت: کاش قوم من حقیقت را درک می کردنـد کـه پروردگارم مـرا آمرزیـد و مـرا در زمـره انسـانهای گرامـی و بـا ارزش درآورد[۱]". در اینجا سه "رسول" آمده انـد، و "رجـل" چهـارم کـار را تمام می کند! حج تو، مسیر "أحسن" توست. این حج به* ***"الله اکبر"*** *ختم می شود. درست مثل تسبیحات اربعه.*

این ذکر، مقام "شهید" است و شهید کسی است کـه از همـین جـا از تمام کالبدها اعم از جسمی و ذهنی گذشته و به "روح" جا می گیرد.

۱- قیل ادخل الجنه قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر ربی و جعلنی من المکرمین – یس ۲۶-۲۷

این چنین است که هر ضربه بر پیکرش نه تنها درد ندارد بلکه شیرین تر از آبی گوارا در یک روز تابستانی گرم جلوه می کند. **"فَتَکُونُ الضَّربهُ وَ الطَّعنَهُ عَلَی الشَّهیدِ اهوَنَ مِن شُربِ الماءِ البارِدِ فِی الیَومِ العاصِف"**.

او از هر چه گذشتنی است گذشته است. قالب ها را رها کرده و آزاد شده است. او شرطی شده نیست پس از القاءات این و آن آزاد است. یک آزادی مقدس. درد و رنج مربوط به طبقات مادون این مقام است. بدان "شاهد" به کسی گویند که در "ما وقع" حضور داشته باشد جز این باشد او را شاهد نمی نامند. پس این "حضور آگاهانه" بسیار مهم است و نقش تعیین کننده دارد. تو باید به این ذکر "شهادت" دهی، پس باید در تسبیحات اربعه "حضور" داشته باشی. برای همین است که فعل این ذکر "اشهد" است نه "أعلم". تو نمی گویی "أعلَمُ أن لا اله الاالله" این مقامی دیگر است. بلکه می گویی **"أشهَدُ أن لا اله الاالله"**. پس باید این شهادتی که می گویی درست باشد. و این درست نخواهد بود مگر آنکه در آن "حضور" داشته باشی. پس با روح جان، خوب ببین و نظاره اش کن. این چنین که شد ذکر تو، حقیقت ذکر است.

کسی که "حضور" نداشته باشد اما "شهادت" دهد، شهادتش از نظر هر دادگاهی دروغ محسوب شده و باطل است . تکرار میکنم این حضور آگاهانه بسیار مهم و عاملی تعیین کننده است.

انسان باید طبق قاعده **"تَخَلَّقُوا بِاخلاقِ الله"**[۱] مصداق ذکر تسبیحات اربعه گردد. خدا به چیزی نیازمند نیست. او حتی نیازمند ذکر نمی باشد. بلکه این انسان است که برای تعالی خود نیازمند این ذکر است. انسان برای "بودن" باید مصداق این ذکر گردد. و این چگونه ممکن است؟! ابتدا تو باید وارد حوزه "سبحان" شوی. پاک شوی. از هر آلاینده ای منزه گردی، باید خود را از ذهنیت های پیشین تخلیه کنی و از عملی که ریشه در منیّت تو دارد دست بشویی، باید سبکبار شوی. در این حوزه هیچ باری را لازم نیست به دوش کشی. تو باید حتی از "اختیار" خود چشم بپوشی و "اراده" خود را با اراده هستی تعویض نمایی. تو اینگونه وصل می شوی. تو باید "کودک" شوی. یک کودکِ "معصوم". تو باید به معصومیتِ "اولین" رجوع کنی. این تنها راه در اختیار گذاشتن خود است.

---

[۱]- خود را به اخلاق الهی آراسته کنید.

معصوم و معصومین کیانند؟ آنکه دست از اختیار خویش شسته و اراده الهی را بر ارادهٔ خود ترجیح داده است. او از خود اختیاری بروز نمی دهد؛ بلکه مجرایی برای اختیار الهی گشته است.

او چنان از خواست و منیت خویش پاک است که بی چون و چرا مجرای حق شده است پس حق، از این وجود خالی از هر آلاینده، جاری می گردد. این کیمیاگری "سبحان" یعنی قدم اول این ذکر است.

وقتی قدم اول اجرا شد آنگاه، "حمد" از آنِ اوست. ستایش فقط به خدای سبحان بر میگردد. این اوست که همه کاره است. و هیچ چیز و هیچ کس در این امر شراکت نداشته و ندارد. این "حمد" قدرتمند، هستی ساز و نگهدارنده است. "امر" با آن سامان گرفته است. و بی شک از آن او، و خاص اوست. آنگاه که چنین شد یعنی "هستی"ات ظهور یافت، در وجودت نوری افروخته خواهد شد، شعله ای بر خواهد کشید، و تمام الهه ها را خواهد سوزاند . هیچ خدایی جز او نیست. **"لا اله الا الله"**. همه تجلی ها، پس میروند و تو در یگانگی فرو می روی. تو اکنون "موحّد" شده ای. جریان توحید در وجودت جریان یافته است. تو دگر آن کسی نیستی که کارها را به این و آن نسبت میداد و در چه کنم بدام افتاده بود. تو یگانه و فردی، و خود را با

"یگانه" در وحدت می یابی. تشویش ها و اضطراب ها، تمام چه کنم ها، پا به فرار گذاشته اند. تو "آگاه" شده ای. حال، دریافته ای که "او" از هر پندار و وصفی بزرگتر است . **"الله اکبر"**. هیچ توصیفی نمی تواند حق بزرگیش را وصف نماید. هر چیز جز وجود متعالی او محو شده است. تو با یک نفر طرف حساب شده ای، کس دیگری جز او نیست. هیچ وقت نبوده است. تو تجلیات را پس زده ای حتی از حجاب های نورانی گذشته ای. تو توانسته ای مصداق ذکر **"سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله والله اکبر "** شوی. این ذکر برتو مبارک.

این ذکر، مسیر واقعی زندگی و مَخلَص حرفِ قرآن است. تمام ماجراها در همین ذکر خلاصه می شود. داستان همین است. این را بگیر و جز این را رها کن. برد همین است. تئوری نیست، کاربردی است. نجات است و رستگاری. همه چیز در همین ذکر است. هر آنچه بزرگان گفته اند وجهی از شرح این ذکر است. این مسیر انسان است همان صراط مستقیم. این "ذکر واحد" را دریاب و در خویش شکوفا کن.

برخی از آثار مولف :

ترجمه قرآن کریم	انتشارات آشنا
شیخ عجب و تنبوری	انتشارات کویر
روح ربانی	انتشارات عصر کنکاش
سه نیایش و داستان ربوبیت	انتشارات آشنا
زره بزرگ	انتشارات عصر کنکاش
مدرسه ی نامتعارف	انتشارات عصر کنکاش
هفت آگاهی	انتشارات آشنا